



خلاصه: خدایا من کیستم؟ غرق کثافتم... زندگی ام چنین است. من دست و پا میزنم در لجن.
نجاست کل وجودم را در برگرفته و من... تنها مانده ام. هیچ کس کمکم نکرد. هیچ کس دست

ناتوان مرا نگرفت و یاری ام نرساند. زندگی ام در نگاه های کثیف و پر از خواسته ی مردان هوس باز خلاصه شده. نخواستم چنین باشم... اما شدم.

دختری با گذشته ی تباه شده، خودش رو به گناه آلوده می کنه. با خدا قهر می کنه و راه کثیف خودشو میره. با دو پسر آشنا میشه که یکی از اونا هم دست کمی از خودش نداره. در این بین اتفاقاتی میفته که باعث میشه دختر به خدا نزدیک تر بشه. اما برای هر کدام از اون پسرها اتفاقات دیگه ای میفته که شخصیتشون کلاً دستخوش تغییرات میشه

مقدمه:

وقتی پایین ترین خدا امید من است

وقتی تاریک ترین خدا روشنایی من است

وقتی ضعیف ترین خدا نیروی من است

وقتی غمگین ترین خدا آرام جان من است

به نام خدا...

مثل کبریت من... از همان ابتدا سرنوشتی جز سوختن انتظارم را نمی کشید. نه... نه. من از سالها پیش سوخته ام و تنها خاکستری تیره از من به جای مانده. من شب شده ام؛ سیاه... سرد و خاموش. به ستاره های درونم امیدی ندارم زیرا که بی فروغ هستند. من طرد شدم... رها شدم... بد شدم! با خدا قهرم؛ زیرا که او هم رهایم کرد. من کثیف شدم. کثیف تر از شیطان... شیطان تر از ابلیس. رهایم کردند... طردم کردند. عشق با من بیگانه است. آن را حس نمی کنم... دیگر حتی درک اش هم نمی کنم. خبیث... کثیف... بد؛ تعاریفی برای وجود منحوسم هستند. به اجبار خودم را برای کثیف ترین نگاه ها به نمایش می گذارم. این اجبار است... اجبار! اسمم شانو... کارم خودنمایی و نمایش دادن!

-آخ... پام... کوری آقا؟!

سرمو بالا گرفتیم و به طرف زل زدم. نور چراغ های ماشین روی صورت جذاب پسر افتاده بود. پسری قد بلند و ورزیده با ابروهای پرپشت مشکی شیطونی که از تاج ابروش تا انتهای اون، پهن تر میشه. چشمای قهوه ای تیره و کشیده و درشت، بینی مردونه و معمولی و لب های خوش فرم و مردونه و متناسبی داره. موهای مشکی و خوش حالت و یه ته ریش مسخره هم روی صورتش داره. حاله از همه شون بهم میخوره. همه شون آشغالن. ته ریش میذارن که دخترا رو جذب خودشون کنند. دیگه بعد از این همه مدت که سر و کارم باهاشون بود، خوب می دونستم چطور موجودات کثیفی هستند. روی زانوش نشست و با یه لبخند شیطون گفت: حالت خوبه؟

همون طور که پاهام رو ماساژ میدادم، با آه و ناله گفتم: نه. نمیبینی مگه؟

با عصبانیت بهش نگاه می کردم و از چشمام خون می چکید. خندید و گفت: خودت پریدی جلوی ماشین.

اخم کردم و گفتم: خنده داره؟ زدی آش و لاشم کردی و می خندی؟

پوزخند زد و بازمو گرفت و کمکم کرد بلند بشم. وقتی ایستادم گفت: بیا بریم دکتر. چیزیت نشده.

داد زدم: چیزیم نشده؟

با داد من یه پسر دیگه، گوشی به دست، در کنار راننده ی پورشه رو باز کرد و به این یارو چشم قهوه ایه گفت: چرا نمیاین؟

کلافه به نظر می رسید. اما از من که کلافه تر نبود. کار و کاسبی امشبم بخاطر این تصادف لعنتی تعطیل شد. حالا جواب سوسن رو چی بدم؟ صبح بدون پول راهم نمیده خونه اش. امشبو کجا سر کنم؟ این عوضیا باعث شدند امشب بدون پول بمونم. نزدیک پسر دومیه بودم و چهره شو می تونسستم واضح ببینم. پسری با چشم های طوسی رنگ، ابروهای صاف و کشیده و پرپرشت مشکی، بینی مردونه که قسمت نوکش کمی برجستگی داره، لبهای قله ای متناسب و موهایی قهوه ای تیره، با فر درشت و کمی بلند که تا زیر گردنش اومده. اینم مثل اون یارو چشم قهوه ایه، ورزیده است و یه ته ریش مشکی داره. چه مسخره! حاله از مردایی که ته ریش میذارن بهم میخوره. میدونم ته ریششون واسه چیه. خوب می دونم! اون پسر چشم قهوه ایه، گفت: داریم میایم. خانوم بیخودی شلوغش میکنه.

چشم غره ای وحشتناک بهش کردم و اونم با یه لبخند کج، منو برد سمت ماشینش. زیر چشمی داشت منو دید میزد. منم کم نیاوردم و زل زده بودم بهش. منو روی صندلی عقب نشوند و خودشم پشت فرمون نشست. بعد از اینکه راه افتاد به چشم طوسیه گفت: چی شد؟

چشم طوسیه کلافه دستی به موهای فرش کشید و گفت: هیچی... تموم شد.

چشم قهوه ایه نیشخند زد و گفت: جدآ؟

چشم طوسیه سرشو تگون داد. اون یکی هم از توی آینه به من نگاه کرد و گفت: این موقع شب تو خیابون چیکار می کردی؟

عصبی شدم و گفتم: باید به تو جواب پس بدم آیا؟

نیشخند زد و گفت: نکنه اونکاره ای؟

خوب فهمیده بود کار و بارم چیه. جواب ندادم و چشمامو که از توی آینه به چشماش خیره شده بود، گرفتم و به سمت شیشه کنارم چرخوندم. بعد از کمی مکث گفت: پس درست حدس زدم.

چیزی نگفتم و نگاهش نکردم که به اون چشم طوسیه گفت: حالا که با نسترن تموم کردی، امشب خوش بگذرون.

چشم طوسیه با تعجب به اون یکی نگاه کرد و گفت: چی؟!

چشم قهوه ایه هم با سر و چشم و ابروش به من اشاره کرد و یه لبخند نشست روی لباش. چشم طوسیه برگشت

و به من با اخم نگاه کرد. مطمئن بودم نمی تونست منو واضح ببینه. شب بود و تاریک. اما من چون چشمام به تاریکی عادت کرده خوب می تونم توی تاریکی چهره ها رو تشخیص بدم. چشم طوسیه دوباره به دوستش نگاه کرد و با ناراحتی گفت: فعلاً حال و حوصله ندارم.

اون یکی هم خندید و با هیجان دستی به موهایش کشید و گفت: پس نخواستیش دیگه. آره؟ چشم طوسیه-برسام تمومش کن.

برسام از آینه به من نگاه کرد و یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: امشب چقدر حساب می کنی؟

-اول بریم دکتر بعد.

با لحن چندان آوری گفت: چشم. دکتر هم میریم خوشگله.

چند دقیقه بعد جلوی یه بیمارستان نگه داشت و خودش و خودم رفتیم قسمت اورژانس. اون یکی یارو تو ماشین منتظر ما نشسته بود. چیزیم نشده بود. فقط یکم پاهام زخم و زیری شده و خراش برداشته بود. برگشتیم سمت ماشین. منم دوباره رفتم عقب نشستیم. امشب اصلاً حال و حوصله ندارم. مخصوصاً اینکه پاهام درد می کنه. یه نقشه مسخره کشیدم و یه لبخند نشست روی لبام. برسام به اون یکی پسره گفت: امشب می مونی خونه ی من پاکان؟

پاکان گفت: فعلاً که قصد ندارم کلیدای خونه و ماشینو از بابام پس بگیرم.

برسام -آخه احمق چرا کلیداتو دادی به اون؟

پاکان - چه بدونم. مثلاً اومدم غد بازی در بیارم.

برسام برگشت و به من نگاه کرد و گفت: آخه من و این خوشگله امشب برنامه داریم.

و بعد گوشه لب پایش رو گاز گرفت و خندید و به رو به رو خیره شد.

هه! زهی خیال باطل. امشب اصلاً حسش نیست یارو.

برسام با عصبانیت داد زد: چی فکر کردی هرجایی؟ فکر کردی خونه ی من هتله؟

خودمو از بین حصار دستاش که بازو هامو گرفته بود و با شدت فشار میداد رها کردم و گفتم: گفتم که. امشب نمیتونم.

برسام یکی زد تو صورتم و داد زد: غلط کردی. یالا بیا.

به تحقیر شدن، کتک خوردن و وحشی بازی مردای کثیف عادت دارم. همه شون پیرو خواسته های نفسانیشون هستند. همه شون کثیفند... همه شون! موهامو که از شدت کتک اون، روی صورتم پخش شده بودند رو کنار زدم و گفتم: صبر کن تا فردا صبح. فردا هم برات صبحانه آماده می کنم، هم خونه تو تر تمیز می کنم. تازه قیمتشم باهات نصف حساب می کنم. اینجوری به نفعته ها.

دستی به چونه اش کشید و با اخم گفت: خيله خب... باشه!

اصلاً حسش نبود. فقط می خواستم یه جایی پیدا بشه که کپه مرگو بذارم و بمیرم. خونه ی سوسن هم از ساعت شش صبح به بعد با حداقل سیصد تومن پول حق داشتم برم. بی خیال شال و مانتومو روی مبل کنار اتاقش پرت کردم و روی تختش دراز کشیدم. اونم لباساشو کند و با یه شلوارک خیلی کوتاه کنارم دراز کشید و از پشت بغلم کرد. بوسه ای روی گردنم زد و گفت: خوشگله باید بدونی که از اینجا نمی تونی دزدی کنی. دوربین و دزدگیر و هرچی که تو فکرش رو بکنی اینجا هست. افتاد؟

هیچی نگفتم. می خواستم دزدی کنم و فلنگو ببندم که با این حرفش فقط به این امیدوار شدم که بتونم از جیب شلوارش کیف پولشو کش برم. از خستگی سه سوت خوابم برد. ساعت ۶ صبح طبق عادت بیدار شدم که برم خونه ی سوسن. از بغلش آروم آروم جدا شدم و به سمت جیب شلوارش رفتم. همچنین که کیفشو برداشتم، از پشت بازومو تو چنگش گرفتم و با یه حرکت منو چرخوند سمت خودش و سیلی جانانه ای نثار من کتک خور کرد. چشماش قرمز بود و نفس هاشو با حرص بیرون میداد. گلومو گرفت و به سمت دیوار هولم داد. همونجوری که دستش روی گلوم بود و فشار میداد، با عصبانیت صورتشو به صورتم نزدیک کرد و با حرص گفت: میخواستی دزدی کنی... آره؟

هیچی نگفتم که داد زد: آره آشغال؟

احساس خفگی می کردم. خودمو به موش مردگی زدم و کاملاً تو نقشم فرو رفتم. با ترسی کاملاً فیلمی، بهش گفتم: توروخدا ولم کن. غلط کردم برسام. تورو خدا... نیشخند زد و منو سمت تخت پرت کرد. نقشه ام نقش بر آب شد.

اتاقشو برق انداختم. یه اتاق که همه وسایلیش قرمز مشکی بود. روتختی اسپورت قرمز مشکی، کاغذ دیواری راه راه قرمز مشکی. ساعت دیواری و لوستر فانتری و قالیچه مدرن و پرده ی قرمز مشکی... یه اتاق بزرگ که تخت رو به روی در ورودی اتاق زیر پنجره ی اتاقش بود. کمد دیواری سرتاسری آینه ای، سمت راست اتاقش بود. سمت چپ اتاق، دو تا دره. یکیش دستشویی و یکیش حمومه. کنار در اتاق، سمت چپ مبلمان جمع و جور که اونا هم چرم مشکی با کوسن های قرمز بود، قرار داشتند. نمی دونم چرا در اتاقو قفل کرد و بعدش رفت حموم. من که تا پولمو نمی گرفتم از اونجا نمی رفتم. پس دیگه قفل کردنش واسه چیه؟! شایدم ترسیده دزدی کنم. اما دیگه دزدی چرا؟ من که تن فروشی کردم و دیگه نیازی به دزدی ندارم. فقط مواقعی دزدی می کردم که

بخوام در برم و بزخم به چاک. هرچقدر هم که کثیف هستم اما از دزدی خوشم نمیاد. از حموم اومد بیرون. یه حوله ی کوچیک و کوتاه دور خودش پیچیده بود و با دستش موهاشو به عقب سرش می برد. با تعجب به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت: چقدر سریع!

دستمو به کمر زدم و با عشوهِ گفتم: حالا پول مارو میدی بریم آقا خوش تیپه؟

با نیشخند به سمتم اومد. دستشو برد زیر چونه ام و آروم چونه ام رو بالا آورد و به چشمام زل زد و با همون نیشخند گفت: حالا چه عجله ایه خوشگل خانوم؟ هنوز که صبحانه ندادی بهم!

پاکان تا چشمش به میز صبحانه افتاد با هیجان دستاشو بهم مالید و گفت: به به! عجب صبحانه ی مفصلی!

چشماش برق زد و با هیجان پشت میز نشست و به من نگاه کرد. لبخند زد و گفت: اینا کار توئه؟

لبخند زدم و موهامو با عشوهِ به عقب دادم. صدامو نازک کردم و کشیدم و گفتم: بله!

جرعه ای از آب پرتقال نوشید و گفت: اسمت چیه؟

دوباره با عشوهِ لبخند ملیحی زدم و گفتم: شانو.

برسام لبخند کجی زد و گفت: اوه... چه اسم تکی!

سرشو به زیر انداخت و زیرچشمی مثل هیزها نگاهم کرد. بعد یه لبخند شیطننت آمیز زد و گفت: اسمشم مثل خودش.

پاکان-حالا یعنی چی این اسم آنتیک؟

یک تای ابرومو بالا انداختم و به چهره ی جذاب پاکان چشم دوختم و گفتم: یعنی خودنمایی!

پاکان که متوجه نگاهِ علاقه مند من شد، لبخند کجی زد و گفت: بهت میاد.

و بعد چشمکی نثارم کردم. لبخند زدم و منم بهش چشمک زدم. با لبخند جذابی به من خیره شده بود. برسام که صبحانه اش تموم شده بود، گفت: نه خوشم اومد. خوب بهم آمار میدین.

و بعد خندید و ادامه داد: پاکان تو که چشمت اینو گرفته، چرا دیشب پیشنهادمو قبول نکردی؟

پاکان همونطور که به من با یه لبخند کج خیره بود، جواب داد: شب بود خوب ندیدمش.

برسام خندید و به تمسخر گفت: خالی نبند بچه مثبت!

با عشو و لبخند چشم از پاکان گرفتم به برسام نگاه کردم و گفتم: پول منو بده من برم.

برسام اخم کرد و یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت: باشه... راه بیفت.

با هم به سمت اتاقش رفتیم. معامله مون که تموم شد، مانتو و شالمو گرفتم دستم و اومدم برم که گفت: صبر کن خانومی.

برگشتم سمتش. یه نیشخند زد و گفت: واست یه پیشنهاد کاری جدید دارم.

با تعجب نگاهش کردم. اشاره کرد که روی مبل بشینم و خودش روی تختش نشست. نشستم روی مبل و پاهامو روی هم انداختم و گفتم: می شنوم.

برسام به چشمام خیره شد و گفت: تو هرشب با یکی هستی... درسته؟

سرمو تگون دادم. ادامه داد: میخوای از این به بعد معشوقه من باشی؟

ابروهامو از تعجب بالا انداختم و گفتم: چی؟!!!

برسام از جاش بلند شد و سمتم اومد. دستمو گرفت و منو از روی مبل بلند کرد و خودش روی مبل نشست و منو روی پاهاش نشوند. موهامو پشت گوش ام انداخت و گونه مو بوسید. ازم کمی فاصله گرفت و گفت: بهتر از این نیست که با مردای زشت و کچل و بوگندو باشی؟

فقط داشتم نگاهش می کرد که با دستش به خودش اشاره کرد و گفت: ببین... من جوونم... خوشتیپ و خوش هیکل و سالمم. بوی عطر همه خانوما رو دیوونه می کنه. نمیخوای از این به بعد با من باشی؟

—چرا ازم اینو میخوای؟

همونطور که توی بغلش بودم، به چشمام خیره شد و گفت: چون خیلی ناز و جذابی.

—دوست دختری چیزی نداری؟

برسام لبخند زد و گفت: نه.

-چطور ممکنه پسری مثل تو کسی رو نداشته باشه؟

برسام-داشتم... اما برای یه مدت رفته ایتالیا.

-و اگه یه روز خواستی با یکی دوست بشی من چیکار کنم؟ اصلاً وقتی دوست دخترت برگشت من چیکار کنم؟

برسام-مطمئن باش انقدر جذبت شدم که بازم پیش تو میام. تو رو واسه خودم نگه میدارم.

-اگر یه روز این هوست تموم شد چی؟

برسام دوباره گونه مو بوسید و گفت: حالا اون موقع یه فکری به حالش می کنیم.

بغلم کرده بود. تکون نمی خوردم از تعجب. برسام بازو هامو گرفت و منو به عقب کشید و گفت: قبول می کنی؟

گوشه ابرو هامو دادم بالا و گفتم: قبوله.

هرچی بود بهتر از زندگی توی اون خوک دونه. لااقل از سوسن و دار و دسته اش برای یه مدت خلاص میشم. لااقل دیگه هرشبو با یکی نیستم و با این خوشتیپ می مونم. کاجی به از هیچی!

از پله های چوبی رفتیم پایین. خونه اش بزرگ بود. زیر پله ها آشپزخونه است و کابینت هاش سنگی و مشکیه. سه دست مبل سلطنتی مخمل مشکی که روش خط های نامنظم خاکستری داره توی پذیراییه. یک میز ناهار خوری مرمرین سفید بیست و چهار نفره هم گوشه دیگه پذیرایی با فاصله زیادی پشت مبل هاست که صندلی های دورش یکی در میون سفید و مشکیه. پرده های پنجره های پذیرایی سفید و خاکستریه. کنار پله ها پذیراییه و رو به روی همون پله ها، هال قرار داشت که یک تلویزون اولد و بزرگ اونجاست که مبلمان راحتی خاکستری رنگ نیم دایره بزرگ رو به روش بود. پشت اونا هم میز بیلیارد بود. با فاصله از میز بیلیارد سمت چپش راهرویی کوچک قرار داشت که توش دوتا اتاق بود. یکی سمت راست و یکی سمت چپ که درهاشون رو به روی هم بودند. جای جای خونه وسایل آنتیک و مدرن و تزیینی قرار داره. طبقه بالا هم پنج تا اتاق داره. هنوز اتاقای دیگه رو ندیدم. فقط اتاق انتهایی راهرو که اتاق برسام هست رو دیده بودم. پاکان هم که اونجا مهمونه، طبقه پایین میخوابه. مانتو و شال نداشتم. روی مبلها تنگ هم نشستیم. پاکان که داشت پلی استیشن بازی می کرد، منو دید و گفت: نمیخوای بری؟

برسام گوشه ی لب پایینش رو به دندون گرفت و به من خیره شدم. دستش دور گردنم بود. لبخند کجی زد و گفت: مگه من میدارم بره؟ از خیر خوشگلا نمیگذرم.

گونه مو بوسید و منو بلند کرد و روی پاهاش نشوند. زیر گوشم جوری که پاگان نشنوه زمزمه کرد: عشوہ ات فقط واسه پاگانه؟ ما آدم نیستیم؟

ازش کمی فاصله گرفتم و با تعجب به چشماش نگاه کردم. یعنی حسودیش شده؟ مضحکه. خیلی مضحکه!

پاگان پی اس رو جمع کرد. ضبطو روشن کرد و به سمتم اومد. آهنگ « بایلانندو » ورژن جدیدش از انریکه ایگلسیاس پخش شد. منو از روی پاهای برسام بلند کرد و کمرمو گرفت و منو تنگ خودش کشید. خندیدم و دستامو روی شونه هاش گذاشتم و شروع کردیم به کش و قوس دادن بدن هامون. به بدنم موج میدادم. اونم کمرمو گرفته و سرشو سمتم خم کرده بود. ترانه ی آهنگ شروع شد و پاگان هم با لحن و صدا و ژست جذاب و قشنگی آهنگ رو می خوند. هم به زبون انگلیسی و هم به زبون اسپانیس:

You look at me and girl you take me to another place

دختر وقتی نگام میکنی، منو به جای دیگه ای میبری

Got me feeling like I'm flying, like I'm outer space

کاری میکنی حس کنم دارم پرواز میکنم، انگار تو فضا

'Something 'about your body says 'come and take me

بدنت بهم میگه بیا و منو بگیر

Got me begging, got me hoping that the night don't stop

کاری میکنی التماس کنم، دعا کنم که شب به پایان نرسه

(Bailando, bailando, bailando, bailando)

رقص رقص رقص

Tu cuerpo y el mio llenando el vac?o

بدن تو و من، پوچی رو پر میکنه

رمان مثل پری ... | bahsin کاربر انجمن

Subiendo y bajando (subiendo y bajando)

بالا و پایین

(Bailando, bailando, bailando, bailando)

رقص رقص رقص

ESE fuego por dentro me esta enloqueciendo

آتش عشق درونم، منو دیوونه کرده

Me VA saturando

عشق وجودمو در بر گرفته

چرخیدم و پشتمو به پاگان کردم. اونم دستشو دور شکمم انداخت و منو چسبوند به خودش.

Girl I like the way you move

دختر طرز قر دادنتو دوس دارم

Come and show me what to do

بیا و بهم نشون بده چی کار کنم

People tell me that you want me

مردم بهم میگن تو منو میخوای

Girl you got nothing to lose

دختر باهام کاری کردی که هیچی واسه از دست دادن نداشته باشم

I can't wait no more

(Ya no puedo mas)

دیگه نمیتونم صبر کنم

I can't wait no more

(Ya no puedo mas)

رمان مثل پری ... | bahsin کاربر انجمن

دیگه نمیتونم صبر کنم

I wanna be contigo

میخوام با تو باشم

And live contigo, and dance contigo

با تو زندگی کنم، و با تو برقصم

Para have contigo una noche loca

تو رو صاحب شم، در یک شب دیوانه کننده

Y besar tu boca

لباتو ببوسم

I wanna be contigo

میخوام با تو باشم

And live contigo, and dance contigo

با تو زندگی کنم، و با تو برقصم

Para have contigo una noche loca

تو رو صاحب شم، در یک شب دیوانه کننده

Y besar tu boca

لباتو ببوسم

دستامو بردم لای موهام و با عشوه بردم بالای سرم. سرمو با حالت خاصی تکون میدادم. اونم دستشو به بدنم می کشید و تکون می خورد. من که همونجور پشتیم به پاكان بود و داشتم می رقصیدیم، یکدفعه برسامو با صورتی عصبانی جلوی روم دیدم. منو از تو دستای پاكان کشید بیرون و گرفت تنگ خودش. کف دستاش روی دستام لغزید و آروم آروم پایین آوردشون. کمرو گرفت و منو چسبوند به خودش. اون از یه طرف و پاكان از طرف دیگه داشتن می رقصیدن. منم بی خیال به بدنم موج میدادم و هرچی عشوه بلد بودم پیاده می کردم. پاكان همونجور همراه آهنگ می خوند:

رمان مثل پری ... | bahsin کاربر انجمن

I look at you and it feels like paradise

وقتی به تو نگاه میکنم انگار بهشته

When you got me spinning, got me crazy

گیجم میکنی، دیوونم میکنی

Got me hypnotized

هیپنوتیزم میکنی

I need your love, I need you closer

به عشقت نیاز دارم، نیاز دارم نزدیکم باشی

Keep me begging, keep me hoping that the night don't stop

کاری میکنی التماس کنم، دعا کنم که شب به پایان نرسه

گاهی پاكان و گاهی برسام منو سمت خودشون می کشوندن. منم به هر طرف که کشیده می شدم

میرفتم. عشوه می ریختم و غوغا به پا می کردم. آخرای آهنگ پاكان منو چرخوند سمت خودش.

بغلم کرد و رقصید. دیگه برسام نمیتونستم منو بکشه سمت خودش. چون پاكان منو تو بغل

خودش جا داده و حصار دستاش منو احاطه کرده بود. نفس های عمیق و گرمش به گردنم میخورد.

خودش چرخید و این بار پشت هردومون به برسام بود. همون موقع آهنگ تموم شد و پاكان منو تو

بغلش بلند کرد و به سمت پله ها راه افتاد. منم خنده ام گرفته بود. داشت با لبخند کجی به من

نگاه می کرد. قبل اینکه به پله ها برسیم، برسام جلوش ظاهر شد و دستشو روی شونه ی پاكان

گذاشت و فشارش داد. با خونسردی گفت: بذارش زمین.

پاكان به من نگاهی کرد و یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت: میخوام ببرمش که حاضر بشه و

بریم بیرون.

برسام منو از بغل پاكان کشید بیرون و منم با اون کفش های پاشنه بلندم داشتم تعادلمو از دست

می دادم و ولو می شدم رو زمین که برسام دستمو گرفت و منو سمت خودش کشید و از پهلوی بغلم

کرد و گفت: شانو معشوقه ی منه. با تو هم هیچ جا نیما.

پاكان خنده ی عصبی کرد و گفت: چی؟! معشوقه ی تو؟

برسام-گفتم که. قرار شد به عنوان معشوقه ام اینجا بمونه.

پاکان با اخم به من نگاه کرد و گفت: راست میگه؟

به برسام چشم غره ای رفتم و گفتم: آره.

و بعد برسام بدون توجه به پاکان دستمو گرفت و از پله ها بالا رفتیم. در اتاقشو باز کرد. منو پرت کرد تو اتاق و درو بست. با عصبانیت به سمتم اومد و دوباره یه سیلی خوابوند بیخ گوشم. انقدر محکم زد که دستمو روی جای سیلش گذاشتم و گریه ام گرفت.

داد زد: آبغوره نگیر هرجایی!

آب بینی مو بالا کشیدم و گفتم: واسه چی منو میزنی؟

به سمتم اومد. بازو هامو گرفت و منو سمت دیوار هول داد. شونه هامو گرفته بود و منو محکم چسبونده بود به دیوار. سرشو آورد زیر گوشم و با خشم زمزمه کرد: مگه قرار نشد معشوقه ی من باشی؟

من من کنان گفتم: چ...چ... چرا!

تو گوشم داد زد: پس الان داشتی چه گهی می خوردی؟ میخواستی با پاکان بری دور دور؟

گوشم از شدت دادش زنگ زد. سرمو از برسام دور کردم و دستمو گذاشتم روی گوشم. ازم دور شد و گفت: اگر نمی تونی فقط با من باشی، گورتو از اینجا گم کن.

نه. نمیخوام برگردم پیش سوسن. اونجوری باید هرشب پلاس خیابونا می شدم و دنبال یه از خدا بی خبرتر از خودم می گشتم. دیگه حوصله ی اونکارو نداشتم. حیف این خونه ی اشرافی نیست که برم تو خوکدونی سوسن؟

-دیگه تکرار نمیشه.

برسام نیشخندی زد و گفت: وای به حالت اگر بخوای خلافتو عمل کنی.

سرمو تکیه کردم. برسام ادامه داد: و اینو بدون من هرکاری بخوام می کنم. با هرکی بخوام دوست میشم. با هرکی بخوام رابطه برقرار می کنم. هیچ گونه تعهدی هم نسبت به تو ندارم. این تویی که باید فقط با من باشی. چون پولشو بهت میدم. افتاد؟

دوباره سرمو تکون دادم و بهش چشم غره رفتم.

برسام-بیدار شو.

چشمامو باز کردم و به برسام چشم دوختم که گفت: پاشو باید بریم بیرون.

-کجا؟

برسام-لباس و اینچیزا نداری. فردا بَلک آند ردِ پارتیه.

-من از رنگ قرمز متنفرم.

برسام-متنفر باشی یا نباشی، فردا شب خونه ی من بَلک آند ردِ پارتیه.. باید لباس قرمز تنت باشه. دخترا لباس قرمز و پسرا کت شلوار مشکی.

بدون توجه به سلیقه من خودش لباسا رو انتخاب می کرد. از هرچی که واسه ی یه خانوم لازمه، چند تا می خرید. از خوشحالی داشتم ذوق مرگ می شدم. تا حالا انقدر لباس و وسایل جورواجور نداشتم. چند تا سرویس بدلی خرید و گفت: لیاقت طلا و جواهرات رو نداری. لیاقت یه زن خراب، همین بدلیجاته.

از حرفش ککم هم نگزید. خب راست می گفت. من یه زن خراب، هرجایی و بدبخت و کثیفم. راست می گفت! اما اونم مثل من کثیفه. بهش گفتم: پس لیاقت یه مرد خراب چیه؟

قهقهه زد و گفت: مگه مرد خراب هم داریم؟

از پله های پاساژ پایین اومدیم. وقتی پایین پله ها رسیدیم، گفتم: آره داریم.. تو!

دوباره خندید و کمرمو گرفت و باهم به سمت پورشه اش راه افتادیم. تو ماشین بودیم که پرسید: چند سالته؟

-۲۳ سالمه.

رمان مثل پری ... | bahsin کاربر انجمن

برسام-پس چهار سال از من کوچیکتری.

-پاکان چند سالشه؟

برسام نیم نگاهی با اخم به من انداخت و گفت: برای چی می پرسی؟

-چون خیلی ازش خوشم میاد. آدم باحالیه.

برسام-از اون خوشت میاد؟

-آره... باهاش بهم خوش میگذره.

برسام-پس چرا نمیری پیش اون؟ چرا موندی خونه ی من؟

داشت منت میذاشت سرم. من جواب اون سوسن وامونده رو هم میدادم. تو که چیزی نیستی. از حرصم گفتم: اگر می تونستم حتماً میرفتم. اما اون خودش خونه ی تو پلاسه.

برسام- اون صبح با باباش آشتی کرد و رفت خونه ی خودش. اگر می خواى برو پیشش.

هیچی نگفتم و اونم به خیابون چشم دوخت. آخر هم نگفت پاکان چند سالشه. به نظر بیست و پنج شش ساله میومد. شاید فقط یکی دو سال از برسام کوچیکتر باشه. یا شایدم هم سن هستند. دقیق نمی تونستم حدس بزنم. رفتم اتاقمون و برسام هم پشت سرم اومدم. نشستیم وسط تخت و خریده ها رو با اشتیاق از بسته هاشون بیرون می کشیدم و نگاهشون می کردم. همه چی بود. حتی شخصی ترین وسایل. خیلی خوشحال بودم. برسام با پوزخند نشست کنار تخت و گفت: چیه؟ عین گدا گشنه ها رفتار می کنی؟

لبخند تلخی زدم و اتو مویی که خریده بود رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم و گفتم: تو چه می دونی من چه زندگی ای داشتم!

برسام سمتم خم شد. بسته های روی تختو پرت کرد روی زمین و گفت: برام هیچ فرقی نداره. الان فقط یه چیز واسم مهمه.

روی تخت هولم داد که گفتم: جفتمون از یه قماشیم.

همراه با نفس عمیقی که کشید، گفت: آره...

منو روی صندلی جلوی میز آرایشش نشوند و گفت: قرمز!

-بابا من رنگ قرمز دوست ندارم.

داد زد: اون رژ لب مسخره ی بد رنگو پاک کن و قرمز بزن.

این بشر چرا انقدر عاشق رنگ قرمزه؟

-نمیخوام.

از توی آئینه با عصبانیت به من خیره شد و با همون عصبانیت داد زد: شانو عصییم نکن. گفتم قرمز بزن.

بلند شدم و رو به روش ایستادم و یه ژست دلسوزی به خودم گرفتم و گفتم: آخه این همه پول آرایشگر دادی. حالا من پیام پاکش کنم؟

برسام یه دفعه منو سمت خودش کشید. به چشمام زل زد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد. چشماشو به لبهام دوخت و گفت: هیچ می دونی چه تیکه ای شدی؟!

و بعد فاصله ی بینمون رو پر کرد. نمیدونم چرا انقدر فرق داشت با بقیه مردا. دلم نمیخواست ازش جدا بشم. برعکس مردای دیگه که زود ازشون خسته میشدم، از این یارو دل نمی کندم. شاید بخاطر خوشتیپی و گیرا بودنشه. آره دیگه... منم که یه زن خراب و ناجور. معلومه تو فکرم چه چیزاییه. من بد... من کثیف... من گناهکار... من از همه پست تر! خدا داری منو میبینی؟ یادمه فکر می کردم هر لحظه منو می بینی. یادمه یه زمانی عاشقت بودم... عبادتت می کردم. به حرفات گوش میدادم. اما تو هم... تو هم منو رها کردی. مثل همه آدمای دور و برم. چی شد؟ جداً چی شد که من شدم شانو؟ چرا خودنمایی می کنم؟ چرا افسون به پا می کنم؟ چرا هرجا میرم، اونجا به کثافت کشیده میشه؟ زندگی چند زوج رو خراب کردم؟ چند تا مرد به وسیله ی من به زن هاشون خیانت کردند؟ چرا من این شدم؟ چرا من شانو شدم؟ من که پریسا بودم و چادر سیاهمو لحظه ای رها نمی کردم! داداشم می گفت خواهرم مثل حوری های بهشتی پاکه. می گفت چشمای کسی که به خواهر از گل پاک ترم بد نگاه کنه رو در میارم. داداش گلم کجایی؟ دلم واست تنگه. بیا ببین خواهرت چه کرده! بیا ببین چجوری شده! مطمئنم وقتی منو ببینی امونم نمیدی و سرمو بیخ تا بیخ

میبری. این خواهر لیاقتش بیشتر از اینم نیست. برسام ازم جدا شد و به لبهام خیره شد. نیشخندی زد و گفت: گند زده شد به رژ لب.

برگشتم و از آئینه به خودم نگاه کردم. رژ لب دور دهانم پخش شده بود. دستمال مرطوب رو برداشتم و گندکاری رو تمیز کردم که برسام رژ لب قرمز اکلیلی براقمو گرفت جلوم. برسام-اینو میزنی.

از توی آئینه چشم غره ای بهش کردم و گفتم: از قرمز متنفرم.

شونه هامو گرفت و منو روی صندلی نشوند و با لبخند گفت: چرا؟

-نمیدونم. بدم میاد از قرمز. حتی این لباس قرمز...

داشتم به لباس قرمز دکلت و کوتاهم اشاره می کردم که نداشت حرفم تموم بشه و به اندامم نگاه کرد. گفت: حیف این اندام بی نظیرت نیست که یه لباس قرمز خوشگل روش نباشه؟ به لبهام نگاه کرد و گفت: لب های خوشگلت لیاقت یه رژ قرمز جذابو داره.

لبخند زدم. رژ لب قرمزو گرفتم و همونطور که داشتم ازش استفاده می کردم، گفتم: لابد از فردا هم میخوای لنز قرمز بذارم تو چشمام.

به چشمام نگاه کرد و گفت: نه... قضیه ی چشمات فرق داره. شانویو چیزو میدونی؟

پرسشگرانه نگاهش کردم که گفت: چشمای سبزت آدمو جادو می کنه.

به چهره ام توی آئینه دقیق شدم. برسام ادامه داد: چشمای درشت، سبز و جادو کننده ای داری. ابروهای خوش فرمت خیلی نازت می کنه. بینی ات متناسبه و لبات خوشگل و پر و فوق العاده. دلم میخواد همه اش ببوسمت.

لبخند تلخی زدم و گفتم: چه فایده وقتی هیچ کس عاشق من نمیشه. چه فایده وقتی همه منو مثل یه کالا می بینن؟ چه فایده؟

بغضم داشت می ترکید. اما جلوی خودمو گرفتم. برسام که متوجه چشمای اشکی من شد، گفت: تو که انقدر از این قضیه ناراحتی چرا رفتی سراغ اون کار؟

-من بدبخت ترین آدم دنیام برسام. من خیلی بدبختم.

از جام بلند شدم که منو تو آغوشش جا داد. انتظار داشتم که منو پرت کنه روی تخت و بیفته به جونم اما فقط بغلم کرده بود. چشمامو بستم و یه لبخند زدم. احساس امنیت کردم. احساس خوبی بهم داد. اینکه برای اولین بار یه مرد بعد از بغل کردنم کثافت کاری هاشو شروع نکرد برام لذت بخش بود. بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد. اونم مثل من داشت با لبخند نگاهم می کرد. دستشو بین موهای باز و حالت داده شدم برد که کشیدم عقب و گفتم: دست زن مدلش بهم میریزه.

لبخند زد و دستمو گرفت و به سمت در رفتیم. دم در بودیم که گفت: یادم رفت بهت بگم که موهای خرماییت هم خیلی خوشرنگه.

نگاهش کردم و گفتم: تو هم کم خوشتیپ نیستی!

داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که گفت: من خوشتیپم یا پاکان؟
-جفتتون.

دستمو محکم توی دستش فشرد. دستم داشت خرد میشد. آخم در اومد. اما اون اخم کرده بود و بی توجه به درد کشیدن من پایین رفت. پایین پله ها بودیم که دیدم پاکان خیلی شیک و مجلسی با یه کت و شلوار خوش دوخت مشکی مات که یقه اش براق بود، یه گوشه ایستاده و داره با چند نفر صحبت می کنه. برسام هم یه کت شلوار خوش دوخت مشکی رنگ به همراه پیراهن مشکی و پاپیون خاکستری تیره پوشیده بود. پاکان چشمش که به من خورد یه لبخند کج زد و یه چشمک تحویل داد. بهش لبخند زدم و دستمو دور بازوی برسام حلقه کردم. پاکان یک تای ابروشو بالا انداخت و با نیشخند به سمتمون اومد. برسام به من نگاه کرد و یه لبخند کج زد. منم داشتم به اون نگاه می کردم. پاکان که بهمون رسیده بود، از فاصله سه قدمی سر تا پامو برانداز کرد و گفت: واو! چهقدر خوشگل شدی شانوا!

دستمو گرفت و برد بالا سرم. منم یه دور چرخیدم و خندیدم. دی جی داشت آهنگ های بیست و پنج باند رو پخش می کرد.

-تو هم خعلی خوشتیپ شدی.

آهنگ پرتوریکه پخش شد. پاکان دستمو گرفت و به برسام گفت: با اجازه.

و یه نیشخند زد و منو به سمت پیست رقص کشوند. چراغا خاموش شد. فقط رقص نور بود.
عاشق رقصای راحت بودم. آهنگشم جوریه که آدم میتونه خودشو رها کنه. مثل همون روز، به
بدنامون موج میدادیم.

آسمونو نگاه

خورشید داره میتابه به ما

برقص ، برقص ، برقص

آسمونو نگاه

خورشید داره میتابه به ما

برقص ، برقص ، برقص

نگاهه سردش / پوسته سبزه / میرقصه از حرص / انگار که مسته

موهاشو بسته / به فکره دنسه / اون یک چیبسیه به دلم میشینه

پا برهنه / روی صحنه || / اون میرقصه / از همه خوشگل تره

پاکان دستشو به دور کمرم می کشید و اونم خوند:

بله که ماله منه / رقصوندنش کاره منه / حال کی از ما بهتره

هیشکی ، هیشکی

حالا من با خنده می خندم و کش و قوس میدادم به خودم:

اون پرتو ریکه / شولوگیجه / هرکی اونو دیده / از دنیا بریده

اون یه پرتوریکه / شولوگیجه / هرکی اونو دیده / از دنیا بریده / اون یه پرتوریکه

پرتوریکه / پرتوریکه / پرتوریکه / اون یه پرتوریکه / پرتوریکه

خندیدم و اومدم ازش جدا بشم که برم گردوند و حالا من پشتیم بهش بود. سرشو روی شونه ام
گذاشته و دستاش دور کمرم حلقه بود. خودشو بهم چسبونده بود. تکونم میداد. چشمم به برسام

افتاد. داشت شراب می نوشید و با اخم به من نگاه می کرد. خواستم از پاگان جدا بشم اما نمیداشت.

میتونه تا صبح برقصه راحت / میتونه که برقصه ساعت به ساعت

میتونه دیوونه شه مثله دیوونه ها

میکوبه پا میکوبه پا میکوبه پا میکوبه پا

پاگان با حالت جذابی می خوند:

کنترلش سخته / دسته همرو بسته / میخواد برقصه / برقصه / برقصه

اون یک چیبسیه به دلم میشینه / من اونو دارم / این فوق العادست

بالاخره تونستم از دست پاگان در برم که دستمو از پشت گرفت و دوباره منو کشوند سمت خودش. داشتم فقط به برسام نگاه می کردم. نکنه منو از خونه اش بندازه بیرون؟ کاش قلم پام می شکست و نمیومدم با پاگان برقصم. شونه هامو تگون میدادم تا پاگان منو رها کنه. هی میخواستم ازش فرار کنم که نمیداشت. منو تنگ خودش نگه داشته بود. با کلافگی گفتم: پاگان ولم کن.

با یه حالت خاصی گفت: چرا عزیزم؟

-نکن برسام شاکی میشه.

از همون پشت که بغلم کرده بود گفت: خب شاکی بشه. تو که بهش متعهد نیستی.

-اما من جا و مکان ندارم. بیرونم می کنه.

برم گردوند سمت خودش و در آغوشم کشید و با یه لحن خاصی گفت: خب میای پیش خودم خانومی.

و بعد یه نفس عمیق کشید. اما نمی خواستم برم. دوست نداشتم برم پیش پاگان. حس می کردم برسام شوهرمه. نبود... نیست... اما اینجوری حس می کردم. از همه مردا متنفرم... از همه شون. اما اینجا حس امنیت می کنم.

-نمیخوام. ولم کن. بذار برم.

پاکان به چشمام خیره شد و با تعجب گفت: چرا نمیخواهی؟ نکنه از اون خوشش اومده؟

—نه. من از همه تون متنفرم. از همه مردا بدم میاد.

لبخندی زد و گفت: حتی از من؟!

لبخند تلخی زدم و گفتم: من حق عاشق شدم ندارم پاکان.

نمی رقصیدیم. وسط پیست ایستاده بودیم و داشتیم حرف میزدیم. آهنگ بیا بیا پخش شد. چه آهنگ هایی هم میذاشتن. آدمو به رقص و رهایی وا میداشت. یکدفعه برسام سروکله اش پیدا شد و پاکان رو هول داد و خودش جلوم شروع کرد به رقص. منم تو بغلش گرفته بود و تکونم میداد. منم که عاشق رقص... شروع کردم. دوست داشتم تو بغلش برقصم. حس خوبی بهم دست میداد. برسام یکم مست کرده بود.

بیا بیا

وقتی ما با هم باشیم دستا تو دست هم

میسازیم لبخند رو حتی از یه قطره اشک

بیا و بشنو تو زیبا این حرف من

میزنه قلبم واست تو هر لحظه هم

تا ابد ما با هم میمونیم

بگو که میدونی عاشقت هستم من

چشمم به پاکان خورد که با یه پوزخند از ما دور شد و به سمت یه دختر دیگه رفت و با اون شروع به رقصیدن کرد. برسام منو به خودش چسبونده بود. با یه دستش کمرمو به خودش چسبونده بود و با دست دیگه اش موهامو بین انگشتاش گرفته بود. دستشو برد زیر موهام و گردنمو گرفتم. داغی پوست دستش باعث شد چشمام بسته بشه. همچین با عشوه می رقصیدم که هیچ کس به پام نمی رسید. دستامو بالای سرم برده بودم و با عشوه بهم می ساییدمشون. چشمامو بسته

بودم. لیمو غنچه کرده بودم و سرمو تکون میدادم. میخواستم رها شم از زمین... موقعی که می رقصیدم حس رهایی می کردم.

بیا بیا عشق من

بیا بیا با من برقص

بیا بیا میخوام بگم

بیا بیا دوست دارم

چشمامو باز کردم و دیدم برسام با چشمای سرخس به من خیره شده. موهاش ژولیده شده بود. روی پیشونیش چند قطره عرق نشسته. فر موهاش باز شده بود و پخش شده بود روی صورتش. صورتشو به صورتم نزدیک کرد. منو بیشتر به خودش می فشرد. به لب های هم خیره شده بودیم. پلکاش باز و بسته میشد. فاصله ی بینمون رو باهم پر کردیم. دستاشو دور صورتم قاب گرفته بود. منم دستمو لای موهای ژولیده اش بردم و بازیشون دادم.

تو وقتی با منی همه چی جوهره جوهره

تا وقتی با همیم غصه ها دوره دوره

دستاتو تو دستام بذار که دوست دارم

لبهامو رو لبهات بذار تا...

از هم جدا شدیم. منو تو بغلش جای داد. تو آغوشش ذوب شدم. چه حسیه که باعث دلگرمی بیش از حدم میشه؟ چرا من به این آدم احساس دارم؟ چرا؟ نمی خوام به هیچ کس هیچ حسی داشته باشم. نمیخوام... به هیچ وجه! من حق عاشقی ندارم. حق زندگی ندارم. خودمو از بغلش بیرون کشیدم و به سمت پله ها دویدم. در اولین اتاقو باز کردم و رفتم تو. دستامو جلوی صورتم گرفتم و های های گریه کردم. به در تکیه دادم و نشستم. دستگیره اتاق چند بار باز و بسته شد. اما چون من به در تکیه داده بودم، در باز نمیشد. صدای برسامو از پشت در شنیدم.

برسام-باز کن درو شانوا!

از جام بلند شدم و ایستادم. در باز شد و برسام اومد تو اتاق. با تعجب به من نگاه کرد و گفت: چی شد یهو؟

به سمتم اومد. کمرمو گرفت و به سمت خودش کشید. با اون یکی دستش اشکای روی گونه ها و زیر چشمم رو پاک کرد. همونطور که داشت اشک هامو پاک می کرد گفت: چرا گریه کردی؟ دستشو از روی صورتم برداشتم. سرمو به زیر انداختم و گفتم: برسام خواهش می کنم تنهام بذار. دو تا دستشو دور صورتم گرفت و سرمو بلند کرد. با مهربونی به چشمام زل زد و گفت: خانومی من چرا اشک ریخته؟

وای... تو رو خدا باهام اونجوری حرف نزن. تو که نمی دونی من چه حالی میشم. من حق عاشقی ندارم. یه وصله ی ناجورم. نمی تونم. من زندگیم چیز ی جز نحسی نیست.
-من... من... من میخوام از اینجا برم.

هولم داد عقب و ازم فاصله گرفت. روشو از من برگردوند و دستی به موها و گردنش کشید. دستگیره رو کشید و از اتاق خارج شد و در رو محکم بست.

نشستم روی تخت. اتاق رو از نظرم گذروندم. دیوارای اتاق سفید بود. سفید مات! یک تخت قدیمی طلایی رنگ توی اتاق بود و رو تختی روی اون هم طلایی بود. میز آرایش و وسایل اتاق همه سفید و طلایی بودن. یک دفعه در اتاق باز شد. پاکانو توی درگاه دیدم. سمتم اومد و کنارم روی تخت نشست. دستمو گرفت و گفت: چی شده؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. با مهربونی داشت به من نگاه می کرد. آرایش به هم ریخته مو که دید گفت: گریه کردی؟

سرمو تکون دادم. ادامه داد: واسه چی؟

-میخوام از اینجا برم.

پاکان-واسه همین برسام مراسمو بهم ریخت؟

با تعجب گفتم: چی؟!

در باز شد و برسام تو درگاه ظاهر شد. با اخم به پاکان نگاه کرد و گفت: تو هنوز اینجا یی؟!

پاکان از جاش بلند شد و گفت: دارم میرم.

برگشت و به من نگاه کرد و گفت: پاشو بریم شانو.

با اخم و تعجب نگاهش کردم و گفتم: من قرار نیست با تو هیچ جا بیام.

پاکان با ناراحتی گفت: پس کجا میخوای بری؟

به برسام نگاه کردم. اونم با یه حالت خاصی داشت به من نگاه می کرد. انگار مستی از کله اش پریده بود. سرمو پایین گرفتم و انگشتای دستامو توی هم فرو بردم و گفتم: میرم پیش سوسن.

برسام داد زد: چی میگی؟ دوباره میخوای بری پیش اون عوضی؟

همونجوری که سرم پایین بود گفتم: چاره ای ندارم.

نفسی عمیق کشیدم و به دروغ اضافه کردم: دلم نمیخواد پیش تو باشم.

پاکان گفت: پس بیا پیش من دیگه.

بهش نگاه کردم. اخم کردم و با عصبانیت گفتم: نمیخوام پاکان. ممنون.

پاکان با عصبانیت سمت در رفت و خارج شد. با رفتن اون برسام اومد و کنارم نشست و گفت: واقعاً میخوای ترکم کنی؟

-آره.

برسام-ازم خوشت نیومد؟

دوباره گریه ام گرفت. چطور باید بهش دروغ به اون تابلویی می گفتم؟ من عاشقش شده بودم. اما حق این عاشقی رو نداشتم. من نجسم... طرد شده ام. نمیتونستم باهاش باشم و عاشقش نباشم. نمیشد.

به دروغ گفتم: من دلم نمیخواد معشوقه ی تو باشم.

به سمت در رفتم و دستگیره رو کشیدم. از پله ها با سرعت پایین رفتم. قبل از اینکه از در خارج بشم، از بالای پله ها صدام زد و گفت: من خدمتکار ندارم. تو این چند روزه خوب به کارای خونه رسیدی. میتونی خدمتکارم باشی. بمون اینجا و خدمتکارم باش.

خوشحال شدم. از اینکه میتونستم کنارش باشم... معشوقه اش نباشم و هر لحظه، حس اینکه حق عاشقی رو ندارم بهم رو نیاورد خوشحال بودم. داشتم نگاهش می کردم که با اخم گفت: چرا

چیزی نمیگی؟ گفتمی دلت نمیخواد معشوقه ام باشی. حالا من میگم خدمتکارم باش. می مونی یا نه؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم. برسام اخمش بیشتر شد و گفت: اتاق رو به روی اتاق قبلی پاکان رو بردار. یه حساب برات باز می کنم و ماهی دو میلیون به حسابت می ریزم. صبحانه، نهار و شام باید به موقع سرو بشه. وگرنه اخراجی. خدمتکار قبلیمو واسه همین بی نظمی اخراج کردم. شدیداً جدی شده بود. هیچ وقت تو اون حالت تصورش نکرده بودم. به سمت اتاقش راه افتاد و گفت: دنبالم بیا.

دنبالش رفتم. رفتیم تو اتاقش و شرایط کاری رو برام توضیح داد. رأس ساعت ۷ صبح، صبحانه... نهار ساعت ۱ بعد از ظهر... و شام هم ساعت ۸ شب. خونه هر روز گردگیری شده و تمیز. همیشه قهوه و چای باید به راه باشه. هر صبح یه شیشه شامپاین توی یخچال کوچک داخل اتاقش که روی دیوار کار گذاشته بود باید گذاشته بشه تا شب که برمی گرده سرد شده باشه. لباس های مخصوص خدمتکار هم توی کمد دیواری داخل اتاق بود. وقتی رفتم سراغشون دیدم اندازه مه. خوشحال بودم. از اینکه میتونستم کنارش بمونم و باهاش رابطه نداشته باشم خوشحال بودم. عاشقش شده بودم. نمی تونستم تحمل کنم. من بد و کثیفم. خیلی کثیف... نجاستم همه جا رو به گند میکشه. از فردای اون روز برسام به سر کار رفت. هر کاری که گفته بود رو سر موقعش انجام میدادم. دیگه به سمتم نمیومد. دیگه باهام راحت صحبت نمی کرد. مثل ارباب و خدمتکار شده بودیم. البته واقعاً هم ارباب و خدمتکار بودیم. سنگین و بی تفاوت. اما من که می دونستم تو دلم چه خبره. اون هر بار که بیشتر ازم فاصله می گرفت هم خوشحال میشدم و هم ناراحت. دوستش دارم... خیلی زیاد دوستش دارم. اما حقشو ندارم. از یه طرف اینکه دیگه یه زن هرزه نبودم بیشتر لذت میبردم. برسام فرشته نجات منه. اون بود که به من کار داد و گذاشت خدمتکار خونه اش باشم. اون منو نجات داد از گندابم... اون! همون که اوضاعش از منم بدتره. همون نجاتم داد. سه هفته از اینکه من خونه ی برسام هستم میگذره. صبح رأس ساعت شش و سی دقیقه صبح به آشپزخونه رفتم و صبحانه مفصلی تدارک دیدم. دقیقاً ساعت هفت بود که برسام پیداش شد. سرمو کمی پایین بردم و گفتم: صبح به خیر قربان.

بدون اینکه به من نگاه کنه، با یه اخم پشت میز داخل آشپزخونه نشست و سرد و بی تفاوت گفت: صبح بخیر.

و بعد مشغول صرف صبحانه شد. منم مثل خودش گفتم: میتونم برم؟

نگاهم کرد و اخمی نشست بین ابروهاش و گفت: ناهار نمیام خونه. اما برای شام تدارک مفصل ببین. امشب یه مهمون ویژه دارم.

—چشم قربان.

یعنی مهمونش کیه که ازم خواست تدارم مفصل ببینم؟ بی خیال بابا. به من چه؟!

برسام - میتونی بری.

زانوها و سرم رو کمی خم کردم و از آشپزخونه خارج شدم.

ساعت تقریباً دو بعد از ظهر بود و من خوشحال از اینکه مجبور نشدم ناهار درست کنم، به سمت ضبط رفتم و صداشو تا آخر زیاد کردم. همون آهنگی بود که اون دفعه با پاکان و برسام رقصیدیم. «بایلان دو» از انریکه ایگلسیاس. عاشق آهنگش. پر از رقص و انرژی. سواد درست حسابی ندارم که لااقل چیزی ازش بفهمم. کلاً تا اول دبیرستان خوندم. اما قشنگ معلومه که خیلی آهنگ باحالیه. شروع کردم به رقصیدن. بالا و پایین می پریدم. مثل همون موقع ها که با عرشیا می رقصیدیم. دست همدیگرو می گرفتیم و بالا و پایین می پریدیم و می خندیدیم. یادش بخیر...! خیلی دوستت دارم عزیزم... عرشیا جونم... فدات بشم خیلی دلم برات تنگ شده... خیلی! کاش پیشم بودی. آه... خدا! خدا...؟! نه... من باهات قهرم. آهنگ عوض شد و رفت روی آهنگ بعدی. اما من دوباره همون آهنگ قبلی رو گذاشتم. عرشیا خیلی از انریکه خوشش میومد. آهنگ سه دفعه تکرار شد و من بالا و پایین پریدنم تمومی نداشت. برای بار چهارم که آهنگ تموم شد، اومدم از پشت خودمو روی مبل پشت سرم بندهم که یکدفعه یکی از پشت منو گرفت. سرمو چرخوندم و دیدم افتادم تو بغل برسام. چشماش سرخ شده بود و با عصبانیت زل زده بود به من. خودمو جمع و جور کردم و از بغلش جدا شدم. سرمو پایین انداختم و دستامو بهم گره زدم. کنترل ضبطو از روی مبل برداشت و اونو خاموش کرد و بعد دوباره کنترل رو پرت کرد روی مبل و با عصبانیت سرم داد زد: داشتی چه غلطی می کردی؟

آب دهانمو قورت دادم و من من کنان گفتم: داشتم... داشتم...

نذاشت به حرفم ادامه بدم و با همون عصبانیت گفت: چرا هرچی زنگ زدم تلفنو جواب ندادی؟

-قربان آخه صدای ضبطو زیاد کرده بودم. عذر میخوام.

دوباره با عصبانیت گفت: گوشیتم همراهت نبود؟ چرا اصلاً خاموشش کردی؟

گوشیمو از جیب شلوارم کشیدم بیرون و به صفحه اش نگاه کردم و گفتم: گوشیم که روشنه. شما هم باهام تماس نگرفتید.

گوششیمو از دستم قاپید و به صفحه اش نگاه کرد و با تعجب گفت: من تقریباً ده بار به گوشیت زنگ زدم.

یادم افتاد از عوض کردن سیم کارتم چیزی بهش نگفتم. با ترس گفتم: من... من خطمو عوض کردم.

با اخم بهم زل زد و گفت: چی؟

-قربان! سوسن همه اش بهم زنگ میزد. دو هفته پیش خطمو عوض کردم. خسته شده بودم از بس رد تماس دادم.

برسام با حرص سرشو تکون داد و به سمت دیگه ای چشم دوخت. بعد از کمی مکث با عصبانیت نگاهم کرد و گفت: قرار بود از این لباسا تنت نکنی.

یه تاپ آبی تنم بود و یک شلوارک سفید!

-آخه شما نبودین. واسه همین...

دوباره پرید وسط حرفم و گفت: امشب لباسای فرمت تنت باشه. در ضمن موهاتم می بندی و روسری هم میذاری.

خیلی عجیبه. واسه چی ازم میخواد حجاب داشته باشم؟ ادامه داد: جوراب پات می کنی و سبک بازی در نمیاری. باید سنگین رفتار کنی.

من که جلوی اون جلف بازی در نمی آوردم. اصلاً واسه چی میخواد من حجاب داشته باشم؟ دلیلش چی می تونه باشه؟

-واسه همین باهام تماس گرفتین؟

برسام در همون حال که گوشیشو از توی جیب شلوارش درآورد و دستش گرفت، گفت: نه... شماره تو بده.

شماره مو بهش گفتم. اونم داشت شماره مو سیو می کرد که گفت: واسه این باهات تماس می گرفتم که بهت بگم، امروز اتاقمو برق بندازی... همه جاشو.

همونجور که گوشیش دستش بود، زیر چشمی به من نگاه کرد و گفت: و در ضمن هیچ ردی از اینکه یه روز توی اتاقم اقامت داشتی نمونه.

گوشیشو توی جیبش گذاشت و مستقیماً زل زد به چشمام و گفت: نمیخوام یلدا هیچی از گذشته مون باهم بدونه.

آهان... پس دوست دختر گرفته. نمی دونم چرا دلم شکست! حالا چجوری باهم ببینمشون و دم نزنم؟ دلم برسامو می خواد. دوستش دارم. نمی تونم بینم با یکی دیگه است. چیکار کنم؟
برسام-چیزی شده؟

نمی دونم از چهره ام غم دلمو فهمید یا نه. سرمو به زیر انداختم و گفتم: نه قربان.

برسام چونه مو گرفت و آورد بالا. به چشمام خیره شد و گفت: پس چرا قرمز شدی؟

چشمامو ازش دزدیدم تا پی به راز درونم نبره. گفتم: واسه اینکه خیلی رقصیدم.

دستشو از زیر چونه ام برداشت و دوباره به سمت در خروجی رفت و خارج شد. نفس راحتی کشیدم و روی مبل ولو شدم.

دست تو دست به دختر که چهره اش کاملاً مصنوعی بود، وارد خونه شد. چشمای طوسی، لب های پروتز شده و بینی عملی. گونه و ابرو هم کاشته بود. موهایم بلوند طلایی کرده و باز گذاشته و از شالش ریخته بیرون. یه چند سالی از برسام بزرگتر معلوم میشد. چقدر از ریختش بدم میومد. همونجور داشتیم دختره رو برانداز می کردم که برسام به من گفت: شانو بیا لباس های خانوم رو بگیر.

نگاه سرد و دلخوری به برسام انداختم و به سمت یلدا رفتم. بهش سلام دادم. اونم با بی تفاوتی جوابمو داد. مانتوی قرمزشو که دکمه هاشو باز گذاشته بود، از تنش کند و به دستم داد. شالمم با ناز درآورد و داد به من.

–قربان کجا بذارمشون؟

برسام یک تای ابروشو انداخت بالا و با نیشخند گفت: بذار اتاق من.

به سمت اتاق برسام رفتم. داشت با دختره می گفت و می خندید. چشمام اشکی شد که زود خودمو جمع و جور کردم. لباسای یلدا رو گذاشتم تو کمد دیواری و به سمت پذیرایی رفتم. برسام کنار دختره روی مبل نشسته بود. اما زیاد جیک تو جیک نبودن. فقط کنار هم نشسته بودن. حتی بدن هاشون هم با هم در تماس نبود. به سمتشون رفتم و سرمو به زیر انداختم و گفتم: چیزی لازم ندارید؟

سرمو بلند کردم و به برسام نگاه کردم. همچین که منو دید، دستشو دور شونه ی یلدا انداخت و با یه نیشخند گفت: دو گیلای شراب قرمز.

یلدا هم با عشوه اضافه کرد: عزیزم واسه من یه لیوان آب هم بیار.

سرمو تگون دادم و گفتم: چشم خانوم.

و بعد با ناراحتی به سمت آشپزخونه رفتم.

بعد از صرف شام، ظرف ها رو گذاشتم توی ماشین ظرف شویی و اومدم برم اتاقم که زنگ خونه زده شد. به سمت آیفون تصویری رفتم. تصویر پاکان رو دیدم و با صدایی بلند به برسام گفتم: قربان! آقا پاکان تشریف آوردن.

برسام اخم کمرنگی کرد و بلند گفت: درو باز کن.

فاصله شون تا در و آیفون زیاد. واسه همین باهم بلند حرف زدیم. برسام تنگ یلدا نشسته بود و گاهی چیزی در گوشش می گفت و با هم می خندیدن. پاکان وارد خونه شد. سرتا پامو با تعجب برانداز کرد و گفت: شانو؟!

حسابی تو بهت بود. هم از اینکه من اونجا مونده بودم و هم از اینکه اون لباسها و اون حجاب رو داشتم. با چشم و ابروم به یلدا اشاره کردم. انگشت اشاره مو جلوی بینی ام گرفتم و گفتم: هیس—!

منظورمو فهمید و یه نیشخند زد. به برسام و یلدا نگاه کرد که داشتند به سمتمون میومدند. یلدا پرید بغل پاکانو با خوشحالی گفت: سلام پاکان جونم.

دختر مهربونی بود. گرچه من هیچ حس خوبی بهش نداشتم. پاکان خندید و بازوهای یلدا رو گرفت و اونو از بغلش جدا کرد و با همون خنده گفت: سلام یلدا. کی برگشتی تو؟ یلدا خندید و گفت: دیشب.

یلدا دستشو دور بازوی برسام حلقه کرد. پاکان و برسام باهم دست دادن و سلام و احوالپرسی کردند. باهم روی مبلها نشستند که رفتم سمتشون و به برسام گفتم: قربان من می تونم برم؟ برسام با اخم سرشو تکون داد. پاکان و یلدا داشتند به من نگاه می کردند. اومدم برم اتاقم که پاکان گفت: برسام توی انتخاب خدمتکارشم خوش سلیقه است.

بدون توجه به اون راه اتاقمو در پیش گرفتم. داشتم می مردم از اینکه برسام پیش یلدا بود. تا به حال این حسو تجربه نکردم. حقمه... تا من باشم زندگی خراب کن مردم نباشم. تا من باشم دیگه باعث خیانت مردی به زنش نباشم. این کوچکترین مجازات خداوند برای منه. چی گفتم؟! گفتم خداوند؟ نه... من دیگه دوستش ندارم. باهاش قهرم. درو بستم و لباسمو عوض کردم. چراغو خاموش کردم. چراغ خواب کنار تختمو روشن کردم و بعدش روی تخت دراز کشیدم. نمیدونم چقدر گذشته بود که پلکام سنگین شد و به خواب رفتم.

از شدت تشنگی، بیدار شدم. به کنار تختم نگاهی انداختم. لیوان آب روی عسلی نبود. خواستم برم از شیر آب روشویی داخل اتاقم آب بنوشم. اما وقتی پا شدم، گفتم تا آشپزخونه برم و اونجا یه لیوان آب نوش جان کنم. چراغو اتاقو روشن کردم و دیدم ساعت پنج دقیقه به یک شبه. موهامو با یه کلیپس کوچیک و معمولی بستم و با همون تاپ آبی و شلوارک سفید که بعد از ظهر تنم بود، رفتم بیرون اتاقم. فکر می کردم اون موقع شب همه خوابن. از اتاق خارج شدم و دیدم صدای آهنگ میاد. از حال که خارج شدم، دیدم برسام و پاکان و یلدا دارن داخل پذیرایی می رقصند. یه

شیشه مشروب هم روی میز بود... و خالی! معلوم بود یکم مست کردند. پشت پاکان و یلدا به من بود. اما برسام می تونسست منو ببینه. سرمو به زیر انداختم و سریع رفتم آشپزخونه. نمی دونم برسام منو دیده بود یا نه. یه لیوان آب نوشیدم و عطشم بر طرف شد. بعد از اینکه آب نوشیدم، ناخودآگاه گفتم: سلام بر لب تشنه ی...

جلوی دهانم رو گرفتم تا بقیه جمله مو نگم. اون قدیما هروقت که خیلی تشنه ام میشد و آب می نوشیدم، می گفتم سلام بر لب تشنه ی حسین(ع). اما الان... نه... من با خدا قهرم. امام حسین هم منو دوست نداره. من می دونم... اون دوستم نداره. من اصلاً لیاقت ندارم اسم خدا و ائمه رو به زبونم بیارم. من دیگه کثیف شدم. هیچ راهی برای پاک شدنم وجود نداره. دیگه توی این باتلاق غرق شدم. کثافت با گوشت و خونم آمیخته شده... کثیفم؛ کثیف! از آشپزخونه خارج شدم که پاکان برگشت و چشمش به من خورد. همچین که دیدم داره میاد سمتم سرمو انداختم پایین و راه اتاق رو پیش گرفتم که پرید جلوم و گفت: کجا میری عزیزم؟

داشت آهنگ پرتوریکه پخش میشد. کمر و گرفت و حرکت داد و با یه لبخند شیطننت آمیز گفت: بیا برقص! من با این آهنگ خاطره دارم.

زیر چشمی به برسام نگاهی انداختم. وقتی متوجه نگاهم شد، یلدا رو از پهلو گرفت بغلش. هردو داشتند به ما نگاه می کردند. برسام اخم کرده و چپ چپ به من و پاکان خیره شده بود. وقتی معشوقه اش بودم، زمانی که پاکان به من نزدیک میشد حسادت می کرد. الانم حتماً داره حسادت می کنه. اما وقتی یلدا خانومش پیشش، برای چی حسادت می کنه؟ این منم که دارم از حسادت می ترکم. اومدم خودمو از دست پاکان خلاص کنم که یلدا با لحن مهربونی گفت: پاکان اذیتش نکن. اون فقط یه خدمتکاره. بلد نیست که.

داشتم می رفتم پی کارم که با اون حرف یلدا در جا خشکم زد. من بلد نیستم؟ آره؟ همچنین برقصم که آقا برسامت نتونه فکتو از روی زمین جمع کنه. برگشتم و روبه پاکان با یه لبخند حرصی گفتم: آهنگ رو از اول بذار.

پاکان پوزخند زد و با لحن کشداری گفت: چشم!

کنترل توی دستش بود. آهنگ رو از اول گذاشت. موهامو باز کردم و با عشوه سرمو تکون دادم. موهام ریخته شد روی شونه هام. رفتم سمت یلدا و کلیپسمو دادم دستش و نگاهی سرد به برسام که اخم کرده بود انداختم. چشم غره ای بهش رفتم و به سمت پاکان راه افتادم. سه تا دکمه ی

بالایی پیراهن جذب و قهوه ای سوخته ی پاكان باز بود. معلوم بود اونقدر رقصیده که گرمش شده و دکمه هاشو باز کرده. رقصیدم! رقصی که جلوی هیچ کدومشون انجام نداده بودم. رقص کثیف! رو به روی پاكان می رقصیدم و نیم رخم به یلدا و برسام بود. پاكان داشت با یه حالت خاصی به من نگاه می کرد.

آسمونو نگاه

خورشید داره میتابه به ما

برقص ، برقص ، برقص

دستم روی شونه ی پاكان گذاشتم و با همون مدل رقص دورش چرخیدم. وقتی داشت چرخیدم تموم میشد، از سمت راست پاكان چشمم به برسام افتاد. صورتش قرمز شده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد. حسادتش تحریک شده بود حسابی. هدفم همین بود... که ببینم بازم حسادت می کنه یا نه. یلدا هم داشت با چشمانی گرد شده نگاهم می کرد. دوباره رو به روی پاكان قرار گرفتم و کثیف تر از قبل رقصیدم.

نگاهه سردش / پوسته سبزه / میرقصه از حرص / انگار که مسته

پاكان كمرو گرفت و منو سمت خودش كشید و با هم رقصی كثیف تر از من آشغال انجام دادیم. پاكان با آهنگ شروع كرد به خوندن:

موهاشو بسته / به فكره دنسه / اون يك چیبسیه به دلم میشینه

پا برهنه / روی صحنه ۱۱۱ / اون میرقصه / از همه خوشگل تره

بله که ماله منه / رقصوندنش کاره منه / حال کی از ما بهتره

هیشکی ، هیشکی

باقی دکمه های پیراهن پاكان توسط من باز شده بود و پیراهنش تقریباً داشت از بالاتنه اش درمیومد. تا آرنج دستاش پایین اومده بود و چون با دستاش منو گرفته بود، خم شدن دستاش باعث شده بود لباسش از تنش نیفته.

اون پرتو ریکه / شولوگیجه / هرکی اونو دیده / از دنیا بریده

اون یه پرتوری...

یه دفعه ضبط خاموش شد. برسام با عصبانیت بازومو گرفت و منو چرخوند سمت خودش. از چشماش خون می بارید. خیلی وحشتناک شده بود. قیافه اش که در حالت عادی پر از جذبه بود. حالا هم که عصبانی شده دیگه بدتر. داشتم کم کم تو افق محو میشدم. یه دستشو برد بالا تا یه سیلی جانانه بهم بزنه که پاکان دستشو گرفت. با عصبانیت به هم نگاه می کردند. پاکان که حسابی اخماش تو هم بود با عصبانیت گفت: چیکار می کنی برسام؟

برسام دست پاکان رو پس زد و گفت: به تو مربوطه؟!

پاکان منو سمت خودش کشید و از پهلوی بغلم کرد و گفت: شانو از این به بعد دوست دختر منه. هیچی نگفتم. می خواستم ببینم برسام چیکار می کنه. یلدا جلومون سبز شد و گفت: آخی! خیلی بهم میاین.

با شیطنت به پاکان نگاه کرد و با خنده گفت: نگفته بودی چشمت گرفتت؟

و بعد دستشو دور بازوی برسام حلقه کرد و لپشو کشید و گفت: عزیزم چرا می خواستی دختر بیچاره رو بزنی؟

برسام چشم غره ای وحشتناک به من کرد و رو به یلدا گفت: چون اون یه خدمتکاره و حق نداشت...

پاکان پرید وسط حرف برسام و گفت: دیگه خدمتکار تو نیست. دوست دختر منه.

مستی از کله همه شون پریده بود. با اون رقص من بایدم مستی از کله شون می پرید! یلدا بی خیال دست برسامو گرفت و با تکون دادنش باعث رقصش شد. با هم رقصیدن و من و پاکان هم شروع کردیم به رقصیدن. اما دیگه اون مدلی نمی رقصیدم. رها و آزاد می رقصیدم. پاکان علاقه ای خاص به آواز خوندن همراه آهنگ داشت. رو به روی هم بالا و پایین می پریدیم و پاکان با صدا و لحن جذابش و ژست خاصی آهنگو میخوند.

با پاکان بهم خوش میگذشت. آدم باحالیه. رقصمون که تموم شد، کمرمو گرفت و روی مبل ولو شدیم. برسام و یلدا هم همینطور. اما من خوابم میومد. بلند شدم که برم اتاقم. پاکان دستمو گرفت و گفت: کجا میری عزیزم؟

—میرم بخوابم.

نیشخند زد و گفت: منم خوابم میاد.

همونطوری که دستمو گرفته بود از جاش بلند شد و دستمو کشید و به سمت اتاقم رفتیم. خواستم مانع ورودش بشم اما واسه ی اینکه حرص برسام دریاد هیچی نگفتم. درو بست و قفلش کرد. پیراهنشو که داشت از تنش میفتاد، درآورد و پرت که یه وری و با یه لبخند به من نزدیک شد که یه قدم رفتم عقب و گفتم: پاکان خواهش می کنم.

ابروهاشو انداخت بالا و با تعجب گفت: چرا؟!

سرمو انداختم پایین و گفتم: من دیگه نمی خوام یه زن بدکاره باشم. خسته شدم. جونم واسم نمونده.

دستاشو توی جیب شلوارش کرد و گفت: اما من دوست پسرتم. با من که ایرادی نداره.

بهش چشم دوختم و گفتم: نه... برای من یکیه. من دیگه اون کارو گذاشتم کنار. نمی خوام دوباره تکرار بشه.

رو تخت نشست و سرشو خاروند و با لبخند گفت: راستش منم تا حالا تجربه نداشتم.

با چشمانی گرد شده بهش نگاه کردم و با لبخند کجی گفتم: جدا؟

نشستم روی مبل. بهم نگاه کرد و جدی گفت: من حتی با یه زن نرقصیده بودم؛ البته قبل از اینکه تورو ببینم. اون روز که داشتیم باهم می رقصیدیم اولین بارم بود که با یه خانوم می رقصیدم.

پوزخند زدم و با شیطننت گفتم: اما اون روز توی پارتی، با یکی دیگه هم رقصیدیا.

سرشو انداخت پایین و گفت: اون از حرصم بود. تو با برسام خیلی بهتر می رقصیدی.

بهم نگاه کرد. یه لبخند بهش زدم و گفتم: پس اسمت بهت میومد. اما من خرابش کردم.

خندید و گفت: اونقدرها هم پاک نیستم.

جدی گفتم: نسبت به من خیلی پاکی.

دل‌م میخواست بدونم با برسام چه نسبتی داره. دوستیشون از کجا شروع شد. آخه بهم نمی‌خوردند. پرسیدم: دوستی تو و برسام چجوری شروع شد؟

پاکان- ما پسرعمو هستیم.

-واقعاً؟

پاکان- آره تقریباً! از بچگی با هم رفیق بودیم. اما کلاً من با فامیلامون فرق دارم. تا اینکه یه روز فهمیدم یه پرورشگاهی‌ام. مامان و بابا بچه دار نمی‌شدند و منو از پرورشگاه آورده بودند. واسه همین ظاهر من با فامیلامون فرق داره. اولین نفر توی خاندان جمشیدی هستم که چشم‌ام رنگیه.

با چشمانی گرد شده بهش نگاه می‌کردم. ادامه داد: بیا اینجا عس فرشته‌های نجاتمو بهت نشون بدم.

بلند شدم و رفتم کنارش نشستیم. گوشیشو از جیبش درآورد و عک‌های خانوادگیشونو بهم نشون داد. عکس پدر و مادرش... عکسش با برسام... عکسش با برسام و خونواده‌اش... عکس خونواده‌ی خودش و خونواده‌ی برسام! چشمم به یه چهره‌ی آشنا خورد. عرق روی پیشونیم نشست. بدنم شروع به لرزیدن کرد. اشک‌هام ناخودآگاه جاری شدند. چشم‌ام داشت از حدقه میزد بیرون. پاکان نگاهی به من کرد و با استرس گفت: چی شده شانو؟

من من کنان و با ترس و استرس گفتم: زووم کن رو... رو این آدم.

انگشتمو روی عکس اون آدم گذاشتم. زووم کرد. خودش بود... خود کثافتش بود! جیغ خفیفی کشیدم و گفتم: نه... نه... نه!

به حق افتادم که پاکان گوشیشو روی تخت پرت کرد. منو بغل کرد و کتفمو نوازش داد و با اضطراب گفت: چیه عزیزم؟ چی شده؟

حق می‌کردم. نمی‌تونستم حرف بزنم. فقط داشتم تو بغلش اشک می‌ریختم. بعد از چند دقیقه که آروم تر شدم، بازو هامو گرفت و منو از بغلش جدا کرد و گفت: شانوی من چت شد یهو؟

با انگشت اشاره ام اشکامو پاک کردم و گفتم: اون... اون... اون آدم... کی بود؟

پاکان- بابای برسام... عموی من. چطور؟

دنیا روی سرم آوار شد. اون آدم بابای برسام بود. پدر عشق من!

-هو... هو... هومن؟

پاکان سرشو تکون داد و گفت: آره... چطور مگه؟ چرا یهو اونجوری شدی؟

آب بینی مو کشیدم بالا و گفتم: اون آدم به زندگی من گند زد.

اخماش رفت تو هم و با تعجب به چشمام زل زد. ادامه دادم: اگر من الان اینم... به خاطر اون آدمه.

داد زدم: بخاطر اون پست فطرت.

پاکان-مگه عمو هومن چیکار کرده؟

به چشماش خیره شدم و گفتم: منو از اینجا ببر. نمیخوام دیگه اینجا بمونم. نمیخوام تو خونه ی پسر اون باشم.

توی ماشینش بودیم که گفت: نگفتی جریان از چه قراره؟!

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف زندگی نحسم: اسم اصلی من پریساست. سوم راهنمایی بودم که بابام توی یه مأموریت شهید شد. بابام پلیس بود. پلیس مبارزه با مواد مخدر. سرهنگ حامد قانع! شش هفت ماه بعدش مامانم با یکی به اسم جلیل ازدواج کرد. داداشم، سربازی رفت و منم مجبور بودم با مامانم و شوهرش زندگی کنم. مرتیکه به من نظر داشت اما گفت اگر به مامانم بگم، بی آبروم میکنه. منم هیچی نمی گفتم و شبها توی خلوت خودم گریه می کردم و از خدا کمک می خواستم. من... من...

اشکهام کل صورتمو خیس کرده بود. با ضجه ادامه دادم: من یه دختر مؤمن و محجبه بودم. نمی خواستم شرافتم لکه دار بشه. عین سگ از جلیل می ترسیدم و ازش حساب می بردم تا مبادا بی آبروم کنه.

آب بینیمو کشیدم بالا و با آرامش بیشتری ادامه دادم: اول دبیرستان بودم. یه روز که از مدرسه اومدم خونه دیدم جلیل و دوستش توی خونه نشستن و دارن میگن و می خندن. با ترس و لرز از جلیل پرسیدم: مامانم کجاست؟... اونم گفت دایی ام حالش بد شده و مامانم هم رفته شهرستان

پیش دایی ام. آخه ما همه ی فامیلامون توی شیراز هستند. فقط ما تهران بودیم. اونم بخاطر کار بابام بود. رفتم تو اتاقم. خواستم درو قفل کنم که جلیل و دوستش که همین هومن بود، اومدن اتاق و چادرمو از سرم کشیدن. شرافتمو لکه دار کردند... بیچاره ام کردند. بین حرفاشون فهمیدم اسم اون یارو هومنه. هومن منو اذیت کرد. منم اون بین بیهوش شدم. نفهمیدم اونم بهم تجاوز کرد یا نه. اما اذیتم کرد. بعد از اینکه بدبختم کردند، جلیل گفت که به مامانم میگه من خودم خودمو بی آبرو کردم. گفت بهش میگه پسر بردم خونه و باهاش بودم. منو از خونه پرت کرد بیرون. مامانم آدم ساده و زود باوری بود. حرف جلیلو شدیداً قبول داشت. آواره ی خیابونا شدم. شب که شد رفتم توی پارک تا روی یکی از نیمکت ها کپه ی مرگمو بذارم. کجا می تونستم برم؟ حرف جلیل رو همه قبول می کردند. آدم دو رو و ریاکاری بود. پست تر از اون به عمرم ندیدم.

اشک ریختم بند نمیومد. پاگان با پشت انگشتاش اشکهامو پاک کرد و گفت: تو... چادری بودی؟

-آره... بودم.

پاگان-ادامه بده.

-توی پارک بودم که سوسن اومد سراغم. گفت بهم جا و مکان میده. گفت ازم نگهداری می کنه. گفت بهم خورد و خوراک میده. من ساده هم دنبالش رفتم. سنم کم بود و عقلم نمی رسید. همونجا بود که بدبختی مو مهر و موم کردم. باید هر صبح با حداقل صد هزار تومن برمی گشتیم خونه اش. البته این اواخر شده بود سیصد تومن. منم که سواد درست حسابی نداشتم بهم هیچ کاری نمیدادن. اگر یه کار کم درآمد پیدا میشد جا و مکان نداشتم که بمونم اونجا. مجبور بودم پیش سوسن بمونم. فقط روزها از ساعت شش صبح به بعد حق زندگی توی خونه ی اونو داشتیم. شبها باید با مردای پست و کثیف می موندیم. خیلی شبها اون مردا منو پرت می کردن بیرون و من ساعت چهار تو خیابونا بودم تا صبح بشه و برم خونه سوسن. از پولی که در میاوردیم دو سومش رو خودش برمیداشت و بقیه شو میداد به خودمون. چند وقت بعد رفتم دورادور ببینم مامانم چطورره. از اینور اونور شنیدم به خاطر من دق کرد و مُرد. حرف جلیلو باور کرده بود. می دونستم حرفشو باور می کنه. داداشم داشت در به در دنبالم می گشت تا خون منو بریزه. دوباره برگشتم پیش سوسن و الانم که میبینی... وضعم اینه. با خدا قهرم. منی که اونقدر عبادتش می کردم... چرا هوامو نداشت؟ منی که عاشقش بودمو مثل همه رها کرد. خدا... خدا منو ول کرد. دلم براش تنگ شده پاگان... خیلی دلم تنگ شده.

به هق هق افتادم. پاكان هم با ناراحتی به خیابون چشم دوخته بود. بین دو ابروش اخم بود. قبل از اینکه از خونه برسام خارج بشیم، برسام و یلدا رفته بودند که بخوابند. واسه همین ندیدمشون.

وارد آپارتمان بزرگش شدیم. تقریباً دویست سبصد متری بود. دو دست مبل کرم رنگ گوشه‌ی پذیرایی و سمت دیگه اش کاناپه‌های قهوه‌ای رنگ بودند. رو به روی کاناپه‌ها هم تلویزیون بزرگ ال‌ای‌دی بود. پشت کاناپه‌ها میز ناهارخوری دوازده نفره قرار داشت. ته سالن آشپزخونه بود و کنارشم دوتا در که بعداً فهمیدم یکی اش حموم و یکی اش دستشویی. خونه اش دوبلکس بود. چند تا پله می‌خورد و می‌رفت بالا. اونجا هم چهار تا اتاق کنار هم بود. دیوارهای خونه زرد لیمویی بود. حالم از رنگ زرد روی دیوارها بهم می‌خورده. اما به ترکیب خونه اش میومدم. منو برد به اتاق دوم سمت راست و گفت: استراحت کن عزیزم.

و درو بست و از اتاق خارج شد. ساک دستیمو زمین گذاشتم و رفتم روی تخت نشستیم. مثل خونه‌ی برسام بزرگ نبود. اما با این حال شیکه. دیوار اتاق آبی آسمانی و وسایل از تم رنگ‌های آبی و بنفش بود. روتخت آبی، میز آرایش و سرویس چوب قهوه‌ای... یه کمد دیواری کوچک هم داشت. حموم و دستشویی کنار هم پشت در اتاق بودند. پرده‌ی جلوی پنجره‌ی اتاقش بنفشه و روش دایره‌های کوچک و بزرگ داره.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. برسام بود.

-الو؟

برسام با عصبانیت داد زد: کدوم گوری رفتی؟

-من دیگه خدمتکار تو نیستم.

و بعد تلفنو قطع کردم. دوباره زنگ زد که رد تماس دادم و گوشیمو خاموش کردم. نمی‌خواستیم با پسر اون بی‌همه چیز حرف بزنم. اونم حتماً مثل باباشه. باید فراموشش می‌کردم. باید عشق لعنتیمو فراموش می‌کردم. با همون تاپی که دیشب تنم بود و یه شلوار گشاد قهوه‌ای، از اتاق زدم بیرون. رفتم توی آشپزخونه و چای ساز رو روشن کردم و چای دم کردم. چندتا تخم مرغ عسلی درست کردم. نون تست‌ها رو گذاشتم توی تستر تا گرم بشه. کره و خامه شکلاتی و مربای توت‌فرنگی رو هم از یخچال کشیدم بیرون. دو لیوان شیر داغ آماده کردم. دیدم توی

فریزر سوسیس هم هست. چند تا سوسیس برداشتم و سرخ کردم. دوتا هم گوجه فرنگی به صورت تیم دایره نیم دایره بریدم. چهارتا نون لواش هم از یخچال برداشتم و دو فنجون چای ریختم و خلاصه یه میز صبحانه مفصل چیدم. خواستم برم پاکانو واسه صبحانه بیدار کنم که دیدم با یه شلوارک گشاد و بلند، بدون تی شرت به آشپزخونه اومد و با اشتیاق به میز صبحانه چشم دوخت. به من لبخند زد و سمتم اومد. بغلم کرد و گفت: دستت درد نکنه پریسای من!

چندید سال بود اسم واقعیمو از زبون کسی نشنیده بودم. دلم یه جوری شد. خودمو از بغلش کشیدم بیرون و گفتم: به من نگو پریسا.

پاکان خندید و دوباره در آغوشم کشید و گفت: چرا عزیز دلم؟

همونجوری که تو بغلش بودم، اشکم جاری شد و گفتم: چون من پریسا نیستم. شانوام... شانوا!

ازم فاصله گرفت و به چشمام خیره شد. یه دستش همچنان دور کمرم حلقه بود. اشکامو پاک کرد و گفت: اما پریسا خیلی اسم قشنگیه. بهت بیشتر میاد.

—نه... من مثل پری نیستم. پری پاکه... خوبه! اما من بدم. خیلی کثیف... خیلی بد.

اخمی از روی ناراحتی کرد و دستمو گرفت و به سمت میز رفتیم. پشت میز نشستیم و پاکان به شوخی گفت: حالا صبحانه بخوریم یا خجالت؟

لبخند زدم و سرمو به زیر انداختم و گفتم: وظیفه ام بود. تو بهم جا و مکان دادی. منم باید یه جورایی جبران کنم.

دستی به موهام کشید و خندید. داشتیم صبحانه رو توی سکوت می خوردیم که زنگ آیفون خونه ی پاکان به صورت ممتد زده شد. با اضطراب هردومون به سمت آیفون دویدیم و دیدیم برسام پشت دره.

—درو باز نکن پاکان.

پاکان با اخم به من نگاه کرد و گفت: اتفاقاً باید درو باز کنم.

درو زد. بازوی پاکانو گرفتم و با نگرانی گفتم: نمی خوام از گذشته ام با پدرش چیزی بدونه.

پرسشگرانه نگاهم کرد و سرشو تکون داد. درب آپارتمانشو باز کرد و برسام رو جلوی در دیدیم. گلوی پاکان رو توی دستاش گرفت و اومد داخل آپارتمان. درو بستم که سر و صداشون بیرون نره.

به سمت برسام رفتم و دستشو گرفتم تا گلوی پاکانو ول کنه. اما سفت گرفته بود و ول کن هم نبود.

-ول کن برسام... ولش کن.

خود پاکان مچ دستای برسامو گرفت و با خونسردی آوردش پایین و گفت: چیه؟ چی میخوای؟ برسام با عصبانیت به من نگاه کرد. سمتم اومد. دستمو گرفت و منو برد به سمت اتاق ها. هولم داد توی راهرو و با عصبانیت گفت: برو آماده شو بریم.

-من با تو هیچ جا نمیام.

برسام یه قدم به سمت من برداشت که پاکان جلوی روش ایستاد و گفت: نشینیدی چی گفت؟ گفت باهات نیما.

برسام پاکانو کنار زد و گفت: این قضیه هیچ ربطی به تو نداره.

دوباره به سمتم قدم برداشت که پاکان بازوشو گرفت. برسام برگشت و به پاکان نگاه کرد.

پاکان-اتفاقاً به من مربوطه. اون دوست دختر منه. دیگه کلفت تو نیست.

برسام چشم از پاکان گرفت و با ناراحتی به من نگاه کرد و گفت: نمیخوای بری آماده بشی؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: نه... من پیش پاکان می مونم.

برسام بازوشو از دست پاکان بیرون کشید و با عصبانیت از خونه خارج شد.

پاکان-چرا گفتمی از گذشته ات با پدرش چیزی نگم؟

-چون نمی خواستم... نمی خواستم...

پاکان-نمیخواستی چی شانو؟

-نمیخواستم از باباش ناراحت بشه.

پاکان لبخند زد و گفت: تو خوبی هم توی وجودت داری. پس چرا انقدر از خودت بدت میاد؟

خوبی؟ کدوم خوبی؟ اینا از عشقه. نمی خواستم عشقم از پدرش ناراحت بشه. نمیخواستم غمشو ببینم. چرا دنبالم اومد؟ مگه نمی تونه یه کلفت دیگه استخدام کنه؟ چرا انقدر عصبانی بود؟ اصلاً چرا به پاکان حسادت می کنه؟ من که دیگه معشوقه اش نبودم. لبخند تلخی به پاکان زدم و هیچی نگفتم. داشت دکمه های پیراهنشو می بست که بهش گفتم: ناهار برمیگردی؟
لبخند زد و گفت: بله عشقم... برمیگردم.

عشق؟ من عشق اون هستم؟! اما من لیاقت پاکی پاکان رو ندارم. اون دیشب که تنها بودیم، حتی به ذهنشم خطور نکرد که بیاد سمتم. اون پاکه. من لیاقت عشقشو ندارم. ادامه داد: اما تو غذا نذار. من از فست فودم پیتزا میارم.

بغلم کرد و بعدش از خونه خارج شد. نشستم به فکر کردن. نباید پیش پاکان می موندم. نباید به عشقش نسبت به خودم دامن بزنم... نباید. اون پاکه. من لایقش نیستم. من نجسم... کثیفم...
بدم. سریع لباسامو پوشیدم و با ساک دستیم از خونه خارج شدم. جلوی درب حیاط بودم که یکدفعه جلوم ظاهر شد و با تعجب نگاهم کرد و گفت: کجا داری میری؟
سرمو انداختم پایین و گفتم: میرم پیش سوسن.

ساکو از دستم قاپید و با عصبانیت گفت: لازم نکرده.

-اما من...

پرید وسط حرفم و گفت: یعنی ارزش من از سوسن هم کمتره؟

-نقل این حرفا نیست.

دستم گرفت و منو برد داخل آپارتماننش. دور بست و به سمتم اومد. بازو هامو گرفت و با دلخوری گفت: چرا نمیخوای با من باشی؟ چرا منو دوست نداری؟

کلافه رفتم و روی مبل نشستم. من من کنان گفتم: تو ارزش ات خیلی بیشتر از این حرفاست پاکان. من لایق تو نیستم.

جلوی پام روی زانوش نشست و دستمو گرفت. به چشمام زل زد و گفت: چرا اینطور فکر می کنی؟ من چه برتری نسبت به تو دارم شانو؟ مگه من چه گهی ام؟
-تو... تو پاکی.

پاکان بلند شد و پشتش رو به من کرد. کلافه تو موهای فرش دست کشید و برگشت و دوباره به من نگاه کرد.

پاکان- من پاک نیستم شانو. به خدا من پاک نیستم. منم مست می کنم... منم... منم...

-دیگه چیکار می کنی؟ همین؟ مست می کنی؟ گناهت اینه؟ بین پاکان... من خیلی بدتر از تو هستم. تو نسبت به من خیلی پاک تری. خیلی! اصلاً باهم قابل قیاس نیستیم.

دوباره روی زانوش رو به روم نشست و گفت: اگر مشکل تو همینه پس منم بد میشم. میرم با صد تا زن رابطه برقرار می کنم و هزار تا کار دیگه... خوبه؟
-پاکان؟!

بغلم کرد و گفت: می دونم مشکل تو فقط این نیست... می دونم! اما ازت میخوام پیشم بمونی... دوست دخترم باشی.

هیچی نگفتم. جایی نداشتم برم. باید می موندم پیشش. اون دوستم داره و بهم دست درازی نمی کنه. می تونم بهش اعتماد کنم. پاکان اون روز کیف پولشو توی خونه جا گذاشته بود. واسه همین برگشته بود خونه. منو دید و نداشت ترکش کنم. منم بجاش کل خونه شو مرتب می کردم و براش غذا مذا میذاشتم. اون اصرار داشت من دست به سیاه و سفید نزنم. همه اش میگفت دوست دخترمی و میخواست با من معاشقه کنه. اما من نمیذاشتم از یه حدی فراتر بره. خودمم هیچ انعطافی از خودم نشون نمیدادم. فقط اون بود که بغلم می کرد و منو می بوسید. اما من دلم بد پیش برسام بود.

پاکان که پشت سرم ایستاده بود گفت: بدو دیگه خانومم دیر شد.

-خب وایسا رژ لبمو بزنم.

داشتم بال در میاوردم. خیلی خوشحال بودم... خیلی... از اینکه دیگه داشتم...

پاکان به سمتم اومد و از پشت بغلم کرد که باعث شد رشته ی افکارم از هم گسسته بشه. از توی آینه بهم خیره شد و با یه لبخند گفت: بدو دیگه... تو که رژ لب داری.
-میتروسم وسط مراسم پاک بشه. کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

رژ لبمو زدم و پاكان دستمو گرفت و منو به سمت در برد كه گفتم: وایسا... وایسا گوشیمو بردارم.

خندید و با كالافگی دستمو ول كرد و من به سمت عسلی كنار تخته رفتیم. گوشیمو از روش برداشتم. گوشی از قبل رو سایلنت بود. یه پیام از برسام برام اومده بود. پنج دقیقه قبل واسم فرستاده بود. بدون اینکه پاكان بهم مشکوک بشه سریع پیامو باز كردم و خندم: آغوش تو مترادف امنیت است! بهشت تَنّت كافر می كند و آتش بوسه های تو... كفاره ی تمامی گناهان ناكرده ی من...!

پیام رو پاك كردم و با بغضی كه توی گلوم بود، با پاكان به سمت پذیرایی رفتیم. همه اومده بودند. من كه هیچ كس رو نمی شناختم. اما پاكان همه رو میشناخت. دیگه اسم واقعی ورد زبون ها شده بود. پاكان اسم واقعیو بیشتر دوست داشت. انقدر گفت تا دیگه من مخالفت نكردم. لباسم یه لباس سنگدوزی شده ی بنفش هندی بود؛ یه ساری فوق العاده زیبای هندی كه زیرش یه نیم تنه ی آستین حلقه ای یاسی رنگ پوشیده بودم. خیلی بهم میومد. موهامو اتو كشیده و لَختِ لَخت روی شونه هام پریشونشون كرده بودم. آرایش هندی و طلاهایی سنگین داشتم. شده بودم مثل بازیگرای فیلمای بالیوودی. چشم همه رو كور كرده بودم از بس خوشگل و دلربا شده بودم. یلدا خانوم آقا برسام و خود برسام هم بودند. یلدا به سمتم اومد و باهم سلام و احوال پرسى كردیم. بغلم كرد و گفت: وای پریسا جون چقدر خوشگل و خواستنی شدی.

برسام كه پشت سر یلدا ایستاده بود، پوز خند زد و گفت: دقیقاً!

من و پاكان و یلدا با تعجب به برسام نگاه كردیم. پاكان خواست جو رو عوض كنه. به سمتم اومد و بغلم كرد. ازم جدا شد و دستامو گرفت و با لبخند گفت: به قول اون آهنگه كه با عشقم ازش خاطره داریم: از همه خوشگل تره... بله كه مال منه!

شعر رو با ریتم خود آهنگ خوند... با همون ژست جذاب و خواستنی اش... و بعد خندید و دوباره منو در آغوش گرفت. چشمم به برسام خورد. اخماش تو هم بود. سرخی چشمش، به سرخی انار میزد. دوستش دارم. براش می میرم. اما دیگه نمی تونم بهش فكر كنم. پدر اون بود كه منو بدبخت كرد... بابای اون. اون هومن بی همه چیز! توی اون یه ماهی كه سربار پاكان پاك بودم، برسام شروع كرده بود به فرستادن پیام های عاشقونه. اون هم عاشقم شده بود... اما... پدرش باعث جدایی بینمون شد. برسام فكر می كرد من عاشق پاكانم. دائماً بهم پیام می فرستاد كه تو داری خیانت می كنی به عشقمون. گفت فهمیده بود من عاشقش شدم. اما نمی خواست قبول كنه

که خودشم عاشقمه. ولی من بدبخت نمی تونستم چیزی بگم. تنها پیامی که توی اون یه ماه در جواب پیامهایش برایش فرستادم این بود: تم را آلوده می کنم به اشکهایی که از دوری ات سر به زانو ریختم... وقتی تو با لذت آغشته به آغوش رقیب بودی... من خیانتم را سرفراز فریاد میزنم... تو خیانتت را بی شرمانه حاشا می کنی.

بعد از اون برسام پیام داد: هیچ رقیبی واسه تو نیست. من با یلدا هیچ خیانتی بهت نکردم. من بجز تو هیچ کیو نمی خوام. چشمم فقط تورو میبینه پریسا. اما تو با پاکان بهم خیانت کردی. من خر هم هنوز دوستت دارم.

نمی دونم. شایدم راست می گفت. اما دلیل اصلی من واسه ترک کردنش چیز دیگه ای بود که به هیچ وجه نمی تونستم بهش بگم و بیشتر از اون ناراحتش کنم. از طرفی فراموشم نمیشد که پدر اون بود که منو بیچاره و آواره کرد. فراموشم نمیشد.

برسام همونجور داشت منو نگاه می کرد که یلدا به سمتش رفت و گفت: عزیزم بیا بریم برقصیم. دست برسامو گرفت و از ما دور شدند و به سمت پیست رقص رفتند. اما برسام سرشو چرخونده بود و به من نگاه می کرد. پاکان یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و یه گیلای مشروب برداشت و به من تعارف کرد.

چشم از برسام گرفتم و به پاکان چشم دوختم و گفتم: نه... ممنون.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: دیدی گفتم توی وجود تو هم خوبی پیدا میشه؟

لبخند تلخی زدم و بهش گفتم: خوبی؟ هه! نه عزیزم... من... من از طعمش خوشم نیامد.

پاکان منو چسبوند به خودش و گفت: بخور عشقم. امشب شب نامزدیمونه.

خوشحال بودم... از اینکه داشتم از اون فلاکت درمیومدم و زندگی تشکیل میدادم خوشحال بودم. اما... اما برسام! اونو باید چیکار می کردم؟ عشق من نسبت به اون هر لحظه بیشتر میشد. اونقدر عشقش توی قلبم ریشه دوونده بود که داشتم منو از پا در میاورد. آره...! از اینکه دیگه یه زن بدکاره نبودم و یکی حاضر شده بود باهام ازدواج کنه خوشحال بودم اما دلم میخواست جای پاکان، برسام بود. برسام... عشق اول و آخرم! جشن نامزدی اون روز فقط یه جشن بین دوستان پاکان بود و جشن اصلی وقتی برگزار میشد که پدر و مادر پاکان از سفر خارجه برمی گشتند.

-نه پاکانم. نمیخوام.

لبخند زد و خودش از اون نوشید. چند تا مرد همسن و سال خودش اومدند سراغش. بعد از معرفی من به اونا و تعریف و تمجید های اون مردها از من، پاكان ازم عذرخواهی کرد و با اونها به گوشه ای دیگه رفتند و مشغول صحبت شدند. حرکات جلف و زننده ام رو گذاشته بودم کنار. دیگه داشتم شوهر می کردم. همچنین که اسم شوهر و میاوردم قند تو دلم آب میشد دلم میخواست از خوشحالی جیغ بکشم و بلند بلند گریه کنم. فکرشم نمی کردم یه روزی یکی حاضر بشه با من ازدواج کنه. یعنی... یعنی اون... اون که بهش میگن خدا... هنوزم منو دوست داره؟ اگر دوستم نداشت که این ازدواج و اسم مهیا نمی کرد. پس هنوزم دوستم داره. لبخندی نشست روی لبم که صدای برسام رو کنار گوشم شنیدم: خیلی خوشحالی داری بهم خیانت می کنی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. کنارم ایستاده بود و یه گیلای نوشیدنی دستش بود و داشت گیلایشو تکون میداد و به حرکت مواج نوشیدنی نگاه می کرد.

—چه خیانتی؟ من... من فقط خدمتکارت بودم.

همونطور بی خیال گفت: اما خودتم خوب میدونی عشق منی. برام فقط یه خدمتکار نبودی. تو همه ی زندگی منی.

به یلدا نگاه کردم که داشت به سمتمون میومد. بعد با یه نیشخند به برسام گفتم: عشق شما داره میاد سراغتون.

به من با اخم نگاه کرد و رد نگاهمو گرفت و یلدا رو دید. قبل از اینکه یلدا برسه، به من نگاه کرد و گفت: اون عشق من نیست. دوست دختر سابقمه. الانم فقط دوستیم.

یلدا هنوز تو راه بود. گفتم: واسه همین گفته بودی اتاقتو برق بندازم؟ واسه همین گفتم لباساشو بذارم اتاق تو؟ واسه همین گفتم نمیخواهی هیچ ردی از من تو اتاق باشه؟ واسه همین...

داشتم پشت سر هم جمله هامو می گفتم که دیگه یلدا رسید و حرفمو قطع کردم. برسام داشت با اخم و فکورانه به من نگاه می کرد که با صدای یلدا به خودش اومد.

یلدا—اوه... پریسا جون! من باید برم. ساری هانی.

—چرا یلدا جان؟ هنوز که مراسم شروع نشده.

یلدا—خواهرم اینا رسیدن ایران. قرار بود فردا بیان. اما منو سورپرایز کردن. باید برم دیدنشون.

و بعد به برسام نگاه کرد. انگار توقع داشت برسام اونو ببره. اما برسام به من گفت: پریسا زنگ بزنی واسه یلدا یه آژانس بیاد.

وقتی یلدا رفت، برسام به من گفت: اگر همه ی اون حرفا رو بهت زدم فقط واسه این بود که ببینم واکنش تو چیه. اون شبم که یلدا اومد، اون توی اتاق من خوابید و من یه اتاق دیگه.

با پوزخند به من نگاه کرد و گفت: و دیدم چه واکنشی با پاکان نشون دادی... اون رقص ناجور... اون رقص ناجور با پاکان...

سرشو عصبی تکیون داد و روشو ازم برگردوند. دوباره برگشت و نگاهم کرد و گفت: توی این یه ماه، چند بار باهاش رابطه داشتی؟

با اخم نگاهش کردم که با یه نیشخند عصبی گفت: چیه؟ اونقدر زیاد بوده که نمی تونی حساب کنی؟

-من اصلاً با پاکان رابطه ای نداشتم.

مشکوکانه نگاهم کرد و گفت: یعنی میخوای بگی بعد از اون رقص ناجور که باهم داشتین، وقتی رفتین اتاق هیچ کاری نکردین؟

با خشم گفتم: نه! هیچ کاری نکردیم.

برسام-و تا به امروز هم هیچ رابطه ای باهم نداشتین؟

-نه... نه... نه! نداشتیم.

برسام شروع کرد به خندیدن. گیلای نوشیدنیشو یهو رفت بالا و به من نگاه کرد. با حالت عصبی گفت: چرا؟ چرا ترکم کردی؟

-گفتم که من فقط خدمتکارت بودم.

برسام-و من هم گفتم تو عشق منی.

-دیگه واسه این حرفا دیره

برسام مشتاقانه نگاهم کرد و گفت: هنوزم وقت هست پری. هنوز که نامزد نکردی.

با صدای پاکان به خودمون اومدیم. دی جی داشت آهنگ های قشنگی رو پخش می کرد. شاد و خوب! پاکان به سمتم اومد و دستمو گرفت و گفت: عزیزم حلقه ها کجان؟
-نمیدونم! پیش تو بودن.

پاکان دستی به موهایش کشید و با استرس گفت: وای! نکنه گمشون کردم.
بههم چشم دوخت و ادامه داد: من برم دنبالشون بگردم. تو همین جا پیش بکس باش تا من برم و بیام.

و با عجله به سمت اتاقش رفت. برسام هم غیبتش زده بود. اون دیگه یه دفعه کجا رفت؟ داشتم با چشمم دنبال برسام می گشتم که دی جی گفت: امشب آقا برسام یه آهنگ درخواستی برای عشقش داره. اس... اچ... ای... ان... ا... شایانوا!

و بعد هورا کشید و جمعیت وسط پیست رقص هم شروع کردند به کف زدن و هورا کشیدن. چه می دونستند منظور برسام از شانو منم. اونا اسم مستعارمو نمی دونستند. پاکان هم که نبود. چراغ ها خاموش شد. آهنگ نفس از مرتضی پاشایی پخش شد. داشتم دنبال برسام می گشتم. هر جا سرک می کشیدم نبود. رفتم پیش دی جی اما اونجا هم نبود. همه جا تاریک بود و فقط رقص نور لعنتی یکم روشنایی داده بود. یکدفعه دستی بازومو کشید و منو برد یه گوشه و به دیوار هولم داد. برسام بود! خودش رو به روم ایستاد و با یه دستش بازومو به دیوار تکیه داده بود و با دست دیگه اش، با پشت انگشتاش گونه مو نوازش می کرد. به چشمم زل زده بود که ترانه ی آهنگ شروع شد:

چشات... منو داده به دستای باد...

انگشت اشاره شو روی پلکام کشید.

دلم عشقتو از کی بخواد/دل تو با دلم... به سادگی راه نمیداد...

طره ای از موهامو گرفت و دور انگشتش پیچید. به موهام نگاه می کرد.

بین... دل من درو رو همه بست/تو دلم کی بجز تو نشست/آخه عاشقتم... تو به عاشقی میگی هوس...

به چشمای هم زل زدیم که گفت: دوستت دارم.

و همونطور که به چشمام نگاه می کرد، موهامو بازی داد.

همه اش هوس تو رو داره دلم/دیوونته چاره نداره دلم/به تو دلو بسته دوباره دلم/عشق تو کارِ
دلم/نفس نفسم تو رو داد میزنه/نفس توی سینه صدات میزنه/نگاه تو مثل جواب منه/تعبیر خواب
منه...

-اما من دارم ازدواج می کنم.

برسام-با من ازدواج کن پری... با من!

قلبم به شدت می تپید. نمیخواستم... نه نمی خواستم قلبم واسه برسام بزنه. اما داشت میزد. با
تمام قوا هم میزد. خوشحال شدم. یه لبخند نشست روی لبام. برسام... برسام میخواست من
باهاش ازدواج کنم. اما... اما... اما باباش! اون چی میشه؟ من که مطمئن نبودم هومن بهم دست
درازی کرده. پس واسه ازدواجمون مانعی نبود. برسام که لبخند منو دید، بهم لبخند زد. انگشت
شستشو روی لبهام کشید و بغلم کرد.

دلم دیگه درگیر عاشقیه/توی قلب تو آخه کیه/که هم نمیگی ما دوتا دلمون یکیه/ندار دیگه سر به
سر دل من/اگه در به در دل من/ولی جای تونه دیگه تو دل غافل من...
همونجا بود که آهنگ قطع شد و صدای آژیر ماشین های پلیس اومد.

.....

برسام مضطرب شد و دستمو گرفت. هراسان به اطرافش نظری انداخت و منو کشوند سمت پله
ها. با ترس گفت: اتاقت کدومه؟

دستشو کشیدم سمت اتاق خودم و رفتیم داخل. با همون حالت قبلی گفت: سریع مانتو و شالتو
بپوش بریم.

همونطور که داشتیم با عجله مانتو و شالمو می پوشیدم گفتم: کجا بریم؟ پلیسا الان میان بالا.

اومدیم از اتاق خارج بشم که دیدیم پاکان داره از اتاقش میره بیرون. پشت درب اتاق من مخفی
شدیم تا پاکان بره. همچنین که ازمون دور شد، برسام دستمو گرفت و سریع رفت به سمت
آشپزخونه. در تراس رو باز کرد و با هم از پله های اضطراری پایین رفتیم. وقتی پایین پله ها

رسیدیم، خنده مون گرفت. همدیگرو بغل کردیم. برسام با خوشحالی گفت: قربون خانوم مافیایی خودم.

خواستیم بگم خدانکنه که یه سرباز جلومون ظاهر شد و گفت: قربان! دوتاشون اینجان. داشتن فرار می کردن.

مارو بردن توی راهرو. دستامون بسته بود. پاكان هم اونجا بود. چشمش که به ما خورد با خشم گفت: پریسا با برسام بودی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: پاكان! من... من...

برسام جمله مو کامل کرد و با کمال خونسردی گفت: من و پریسا همدیگرو دوست داریم و میخوایم باهم ازدواج کنیم.

پاكان سرشو با حالت عصبی تگون داد و رو به من گفت: مگه نگفتی بخاطر باباش نمیخوای باهاش بمونی؟ همه چیزو فراموش کردی؟

برسام پرسشگرانه نگاهمون کرد و گفت: بابام؟

پاكان خنده ی کوتاه عصبی کرد و به برسام گفت: آره... عمو هومن بود که برای اولین بار به پریسا دست زد. اون بود که باعث شد پریسا بدکاره بشه.

برسام صورتش سرخ شد. نفس هاشو با حرص بیرون داد و از بین دندوناش غرید: پاكان خفه شو. چرا چرند میگی؟

پاكان نیشخندی زد و گفت: هه! چرا از خود پریسا نمی پرسی؟

بهم نگاه کرد و گفت: دِ بگو بهش.

برسام با اخم و پرسشگرانه نگاهم کرد. چند لحظه به چشماش نگاه کردم و با ناراحتی سرمو به زیر انداختم. برسام با تردید گفت: پری؟ پری... راست میگه؟

نگاهش کردم و هیچی نگفتم. فقط داشتم با ناراحتی نگاهش می کردم. بعد از چند لحظه سرمو به زیر انداختم و تو دلم به پاكان فحش دادم. چرا عشقمو ناراحت کرد؟ دلم برای برسام سوخت.

درب اتاق باز شد. برسام همه چیزو فهمیده بود. توی بهت و ناباوری بود و هیچی نمی گفت. به صورتش نگاه کردم. اشکی از توی چشمش روی گونه اش ریخت.

-گریه نکن برسام... تورو خدا! من بیهوش شده بودم. مطمئن نیستم بهم تجاوز کرده یا نه. من فقط اذیت کردنشو دیدم. آخه دو نفر بودن. یه کدومشون رو مطمئنم. اما هومن رو مطمئن نیستم. با ناراحتی به من نگاه کرد و با شرمندگی سرشو به زیر انداخت. سرباز اومد و مارو برد داخل اتاق. سر هردومون به زیر بود. مردی که پشت میز نشسته بود، گفت: شما دوتا بودین که داشتین فرار می کردین؟

چقدر صدایش برام آشنا بود... اونقدر آشنا که دوست داشتم بازم حرف بزنه. جرئت نکردم سرمو بلند کنم و نگاهش کنم. اما برسام سرشو بلند کرد و گفت: جناب سروان... تقصیر من بود. خانوم رو ول کنید بره.

سروان-شما با این خانوم چه نسبتی دارین؟

سروان با خونسردی تمام حرف میزد. همون صدا آشنای من... چقدر گرم و دلنشین حرف میزد. برسام-نامزدیم.

سروان-یعنی انقدر بی غیرتی که نامزدتو بردی به اون جشن؟

برسام-اونجا یه جشن نامزدی برپا بود. جشن بدی نبود.

سروان به سمت برسام رفت و گفت: جشن نامزدی با انواع مشروبات الکلی... و در ضمن هیچ عروس و دومادی هم تو جشن نبودن.

برسام-چرا... این خانوم عروس بودن.

سروان-پس شما عروس و دوما بودین؟

برسام-نه... داماد یه نفر دیگه بود.

سروان به تمسخر خندید و گفت: صحیح... پس شما داشتین با خانوم یه نفر دیگه فرار می کردین. بعد هم به دروغ میگین نامزد خودتون هستن.

سرمو بلند کردم و گفتم: قضیه اش مفصله جنا...

با دیدن چهره اش زبونم بند اومد. خودش بود. خودِ خودِ خودش. عرشیا... اونم با دیدن من شوکه شد. با اون همه آرایشی که داشتیم منو شناخت. برسام داشت با تعجب به من و عرشیا نگاه می کرد. عرشیا با عجله به سمتم اومد.

تو دلم اشهدمو خوندم. گفتم الان میگیره همونجا خونمو میریزه. اما یکدفعه منو محکم بغلش گرفت و با صدایی مردونه شروع کرد به گریه کردن. شونه هاش از زور حق حق می لرزیدن. کمی که آرام شد، گفت: پریسا! پریسا کوچولوی من...

برسام که غیرتی شده بود، با اخم گفت: چیکار می کنی آقا؟

غیرتی شدنشو ندیده بودیم که حالا دیدیم! برسام و غیرت؟ البته وقتی هم با پاکان بودم همین واکنشو نشون میداد. اما اون موقع نمیدونستم غیرتی هم میشه آقا. آخه مردی مثل اون... نمیدونم! برسام دستش بسته بود و نمیتونست کاری کنه. با حق حق اشک ریختم و گفتم: عرشیا! دلم برات تنگ شده بود... خیلی دلم تنگ شده بود.

عرشیا بازو هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد. با مهربونی به چشمام زل زد و گفت: منو ببخش پریسا... منو ببخش که حرف اون جلیل بی همه چیزو باور کردم.

برسام با کلافگی داد زد: پریسا اینجا چه خبره؟

عرشیا اخمی به برسام کرد و رو به من گفت: اینم از همون مرداییه که سوسن منصوری می گفت؟ با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: تو... تو... سوسن رو از کجا میشناسی؟

عرشیا-چند وقت پیش دستگیرش کردیم. بین وسایل خونه اش، عکس های تو هم دیدم. اونم همه چیو به من گفت. اینا همه اش تقصیر منه...

سرشو به زیر انداخت و با تأسف تگون داد و گفت: تقصیر من احمق!

برسام دوباره داد زد: پریسا این آقا کیه؟

بهش نگاه کردم و با یه لبخند گفتم: عرشیا داداشمه.

عرشیا دستاشو توی جیب شلوارش کرد و رو به روی برسام ایستاد و با اخم وحشتناکی گفت: و شما؟

برسام که فهمید عرشیا برادرمه، با خجالت سرشو به زیر انداخت و گفت: من برسام جمشیدی هستم.

عرشیا-و نسبتون با خواهر من چیه؟

-عرشیا ولش کن.

عرشیا با اخم به من گفت: چرا ازش دفاع می کنی؟ مگه این یکی از اون مردهایی نیست که...

برسام حرف عرشیا رو قطع کرد و گفت: پریسا دیگه اونکاره نیست. من و اون میخواستیم با هم ازدواج کنیم.

عرشیا یه تای ابروشو انداخت بالا و به برسام گفت: گفتی اسمت برسام جمشیدی؟

برسام-بله!

عرشیا با خشم گفت: نام پدر؟

برسام-هومن.

عرشیا یقه ی برسام و گرفت و با عصبانیت بهش گفت: تو پسر هومن جمشیدی هستی؟

-داداش... تو پلیسی! خودتو کنترل کن.

عرشیا یقین ی برسامو ول کرد و سمتم اومد و گفت: اما بابای این آدم...

-می دونم عرشی... اون بود که منو بدبخت کرد.

عرشیا-و حالا تو میخوای با پسر اون ازدواج کنی؟

برسام با کلافگی گفت: پدر من پری رو بدبخت کرد... می دونم. حتی شده جا و مکانش تو کانادا و

هرچی که بخواینو بهتون میگم. اما گناه پدر منو پای من ننویسین. من مثل اون نیستم.

عرشیا به سمت برسام رفت. انگشت اشاره شو چهار بار به شونه ی برسام زد و گفت: پدر شما یه

کار دیگه هم کرده.

من و برسام با تعجب به عرشیا نگاه کردیم که ادامه داد: هومن جمشیدی... قاچاقچی مواد مخدر،

پدر من سرهنگ حامد قانع رو به شهادت رسونده.

با دندونام داشتم پوست لبمو می‌کندم. حرف عرشیا مدام توی گوشم بود: هومن جمشیدی...
قاچاقچی مواد مخدر، پدر من سرهنگ حامد قانع رو به شهادت رسونده.

برسام کی بود؟ بچه ی یه متجاوز؟ بچه ی یه قاچاقچی؟ بچه ی یه قاتل؟ برسام واقعاً کیه؟ چرا
من باید عاشق پسر قاتل بابام میشدم؟ چرا باید عاشق برسام باشم... چرا؟

اشکهام کل صورتمو خیس کرده بودند. روی صندلی نشسته بودم و داشتم پوست دور ناخن
انگشت شستم رو می‌کندم. پوست لبم هم که دیگه جای خود داشت.

عرشیا-تو هم جمشیدی هستی؟

پاکان-بله!

پاکان برگشت و به من نگاه کرد که با صدای برسام به خودش اومد. برسام داد زد: دیگه نگاهش
نکن.

عرشیا که متوجه ماجرا شد، از پشت میزش بلند شد و رو به روی پاکان قرار گرفت. با خشم توی
چشمش زل زد و گفت: ایشون خواهر من هستند و هیچ کس حق نداره کوچکترین نگاهی بهش
بنداره. مفهومه؟

پاکان با تعجب به من و عرشیا نگاه کرد. با همون تعجب به عرشیا گفت: پریسا خواهر شماست؟

عرشیا یقه ی پاکانو گرفت و گفت: اسم خواهر منو نمیاری.

و بعد یقه اش رو ول کرد و به برسام نگاه کرد و گفت: تو هم همینطور.

پاکان-اما من و خواهرتون میخواستیم امشب نامزد بشیم.

عرشیا برگشت و با اخم به من نگاه کرد که با صدای برسام چشم از من گرفت و به اون زل زد.

برسام با عصبانیت غرید: خفه شو پاکان. پریسا مال منه.

اینبار عرشیا به سمت برسام رفت و یقه شو گرفت و هولش داد عقب و با خشم گفت: مگه نگفتم

اسم خواهر منو نیار؟

برسام با خجالت سرشو به زیر انداخت. تا حالا خجالت کشیدنشو ندیده بودم که دیدم. برسام و خجالت؟! عرشیا به سمتم اومد و رو به روم ایستاد. سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم که گفت: قضیه چیه؟ بالاخره تو نامزد کدومشونی؟

اشکهایی که بی صدا جاری شده بودند رو با پشت دستم پاک کردم و با خشم به برسام نگاه کردم و گفتم: هیچ کدومشون. اینا هردوشون جمشیدی هستند. هردوشون از طایفه ی همون هومن کثافتن.

برسام با ناراحتی به من نگاه کرد و با صدایی لرزون گفت: تقصیر من چیه؟ گناه من چیه؟ از جام بلند شدم و سمتش رفتم. سینه به سینه اش ایستادم و با عصبانیت گفتم: گناه تو اینه که یه جمشیدی هستی. یه جمشیدی کثیف! پاکان-اما من که واقعاً جمشیدی نیستم.

بهش نگاه کردم. به سمتش رفتم و با خونسردی گفتم: آره... نیستی. اما منم دیگه بی کس و کار نیستم.

عرشیا به سمتم اومد و دستمو کشید و بغلم کرد. منم که داشتم گریه می کردم. منو برد سمت صندلی ها و گفت: بشین اینجا... کارم که با این جمشیدی ها تموم بشه میریم خونه.

اون شب پاکان همه چیزو فهمید. از اینکه بابای برسام قاتل بابای منه... همه چیز. عرشیا منو برد خونه اش. خونه اش صد و بیست متره. از اون اول عاشق رنگ سبز بود. دکور خونه اش هم همه اش سبز بود... همه اش. خونه یه حالت خاصی داشت... یه جور حس معنویت کل خونه رو پر کرده بود. مبلمان سبز تیره یک گوشه پذیرایی بودن و رو به روش میز ناهار خوری هشت نفره قرار داشت. یک گوشه ی دیگه هم عثمانی های سبز روشن جلوی تلویزیون بزرگ ال ای دی بودند. کنار عثمانی هم آشپزخونه قرار داشت. سمت چپ تلویزیون، با فاصله دو تا اتاق قرار داشت و حمام داخل یکی از اتاق ها بود. دستشویی هم بین دو تا اتاق قرار گرفته بود. کابیت های آشپزخونه ام دی اف کرم رنگ بودند. از ماجرای خودم و اون دوتا جمشیدی ها برای داداشم

خلاصه ای تعریف کردم. عرشیا با ناراحتی از عثمانی بلند شد و گفت: اگر من حرف جلیلو باور نمی کردم، الان وضع فرق می کرد. همه اش تقصیر من احمقه.

مانتومو در آوردم و با شالم پرت کردم روی عثمانی و بغلش کردم. توی بغل هم داشتیم بی صدا اشک می ریختیم. بعد از چند دقیقه، از بغل هم جدا شدیم. عرشیا بهم با اخم نگاه کرد و گفت: با این وضع توی مهمونی بودی؟

با خجالت سرمو به زیر انداختم و تکونش دادم.

عرشیا-اما پسر هومن گفت که دیگه اون کارو گذاشتی کنار.

همونجور که سرم پایین بود، گفتم: آره... اما هنوز کثیف و ناپاکم.

عرشیا به سمت یکی از اتاقا رفت. چشم دوخته بودم به در اتاق که ازش خارج شد و اومد رو به روم ایستاد. تو دستش یه چادر سیاه بود. چادرو باز کرد و خواست بندازه سرم که عقب کشیدم و گفتم: نه عرشی.

عرشیا با غیرت و تعصب گفت: چرا؟ نکنه از بی بند و باری خوشت اومده؟

چشمام دوباره اشکی شد و با ناراحتی بهش گفتم: نه... خوشم نمیاد. اما... من... من لیاقت این چادرو ندارم.

دستاشو آورد پایین و گفت: چرا اینطور فکر می کنی؟

-تو که میدونی من چی بودم. برای چی می پرسی؟ میخوای آتیش به جونم بزنی؟

عرشیا-اگر تو این چادرو نپوشی، آتیش به جون من میزنی. چون من بودم که رهاش کردم. من بودم که دنبالت نیومدم.

اشکهام میریختند و منم عصبی و با ضجه گفتم: چادر سر کنم که چی بشه؟ من کثیفم. با یه چادر از کثیفیم کم نمیشه عرشیا. اونی که بهش میگی خدا، منو نمیبخشه.

عرشیا-اونی که من بهش میگم خدا؟ پس تو بهش چی میگی؟

-من دیگه باهاش کاری ندارم. اون منو ول کرد. تنهام گذاشت.

عرشیا که حسابی از من ناراحت شده بود، اشکهایش جاری شد و گفت: پس کجاست اون پریسایی که همیشه به من میگفت خدا از رگ گردنت هم بهت نزدیک تره. فقط کافیه صداش کنی. تازه اگر صدای نکنی...

آب بینی مو بالا کشیدم و با صدایی لرزون جمله ی عرشیا رو کامل کردم: اون همیشه باهاته و هواتو داره.

لبخند زد و دوباره چادر رو آورد بالا و انداخت روی سرم. عطر یاس تمام وجودمو پر کرد. چشمامو بستم و به هق هق افتادم. چادر خودم بود. عطر یاس داشت... چادر خودم بود. همونطور که به هق هق افتاده بودم، چادرمو کشیدم روی صورتم و افتادم روی زمین. سجده کردم و با هق هق التماس... التماس... التماس خدای عزیزم رو می کردم. ضجه میزد: خدا... خدا منو ببخش. این بنده ی شیطان صفت کثیف و ناپاکتو ببخش. منو ببخش. کثافتو از وجودم پاک کن. نمیخوام دیگه شانو باشم. میخوام پاک باشم... مثل پری... پریسا!

از خواب بیدار شدم. شب توی اتاقی که داداشم واسم آماده کرده بود خوابیده بودم. حموم توی اتاق منه. یه اتاق معمولی و عادی با وسایلی که رنگارنگ بودند. من از امروز پاکم. پاک پاک! خدایا... خدایا منو بخشیدی؟ به همین سادگی؟ پس تاوان کارهامو چجوری پس بدم؟ فقط باید جبرانسون کنم؟ رد مال بدم و... همین؟ خدایا خیلی مهربونی. خیلی خوبی. فکر نمی کردم یه روز منو ببخشی. فکر نمی کردم یه روز پاک بشم. قول میدم دیگه سمت کارهای گذشته ام نرم. قول میدم. اما... اما برسام! حتی وقتی اسمشو تو ذهنم میارم قلبم شدیداً میزنه. برسام... خدایا برسام. برسامی که من عاشقشم... اون پسر قاتل بابای منه. اون پسر کسی هست که به من تجاوز کرده بود. اون پسر یه قاچاقچیه. اما من از همه اینا می گذرم. همین الان میگذرم. ولی زندگی اون با کثیفی آمیخته شده. چجوری باهاش بمونم و کثیف نشم؟ خدایا دوستش دارم. خیلی دوستش دارم. نگاهش... لبخندش... چشماش! چشمایی که وقتی نگاهم می کنند دیوونه میشم. بازوهای قوی و مردونه اش؛ وقتی که منو بغلش می گرفت. آغوش گرمش... عطر تنش...! مهربونی نگاهش... عشقی که بهم داره... اینا رو چجوری فراموش کنم؟ چجوری برسامو فراموش کنم؟ طاقت دوریشو ندارم. اما میخوام پاک بمونم. اشکهام... اشکهای لعنتی امون منو بریدند. گوشیمو

برداشتیم و برایش یه نوشته کپی پیست کردم: امروز صبح دیگه شک ندارم که فاحشه شده ام. آخر میدانی؟؟؟ اشک... تنهایی... غم... حسرت... درد... و...! همگی شب را تا صبح مهمان من بودند و هرکدام ناجوانمردانه تر از دیگری، به طرز فجیعی به من تجاوز کردند... و من اکنون آبستن نطفه حرامی بنام خاطرات هستم. به من نزدیک نشو! من از نجاست لبریزم.

برایش فرستادم و اونم چند دقیقه بعد، در جوابم فرستاد: در آغوشم شبی تن میدهی تو، شمیم یاس و سوسن میدهی تو... امان از بوسه های مرگبارت، مرا آخر به کشتن میدهی تو...

چقدر افکارش منحرفه! اما من میدونم اون دوستم داره. شاید هوس هم قاطی دوست داشتنش هست. اما بازم دوستم داره. وقتی روم غیرتی میشه، یعنی دوستم داره. برسام زنگ زد. اما من جوابشو ندارم. از دیشب تا امروز نزدیک چهل تا میس کال ازش دارم. خیلی دوستش دارم... اما باید فراموشش کنم. ولی نمیدونم چیه جریان که تا میخوام فراموشش کنم، بهش پیام میدم. دلم برسام رو با تمام وجود میخواد. برسامی که عشق اول و آخرمه. برسامی که عشقش تو نگاهش موج میزنه. برسام؛ کسی که مثل اسمش آتشی بزرگه و آتشی بزرگ به روح و روان و دل و جان من انداخته.

برسام:

من از آتشم. آتشی بزرگ... عظیم. شعله ور شد؛ وقتی که عاشقش شدم. عاشق یک جفت چشم سبز عسلی جادو کننده... من همینم که هستم. راضیم از خودم. از هرچی که باعث بشه تو قید و بند باشم نفرت دارم. از هرچی که منو از اون دور کنه نفرت دارم. مذهب... دین... شرع... عرف! هرچی که باعث بشه ازش فاصله داشته باشم؛ حتی از برادرش. من از گناهکار بودنم هراسی ندارم. دنیامو بهشت کردم و اون دنیامو... اصلاً واسم اون دنیا اهمیتی نداره. فقط همین دنیا مهمه. همین لحظه و همین ساعت!

خیلی حرفه ای تعقیبش کردم. پلیس بود. باید حرفه ای عمل می کردم تا نمی فهمید دارم تعقیبش می کنم. جلوی یک ساختمون پارک کرد. قفل فرمون رو زد و رفت داخل ساختمون. بالاخره پیداش کردم. اما با وجود داداشش... نمی تونستم برم پیشش. من و پاکان بخاطر مشروب محکوم به شلاق شدیم و بعد هم آزاد شدیم. پول دادیم و شلاقو خریدیم. برای بار نود و

هشتم توی اون روز باهاش تماس گرفتم. بوق دهم خورد. داشتیم ناامید گوشی رو قطع می کردم، که صدای نازش توی گوشم پیچید. بعد از یه روز و نصفی بالاخره جواب داد.

پریسا-الو؟

توی صداش تردید موج میزد. معطلش نکردم و گفتم: سلام عشق من!

پریسا-چرا دست از سرم برنمیداری؟

-پری من! بهم بگو تقصیر من چیه؟ چرا گناه بابای منو پای من می نویسی؟

پریسا-برسام همه چی تموم شد. من دیگه نمیخوام بینمت.

-آخه چرا؟ چرا پریسا؟

گوشی رو قطع کرد. عصبانی موبایلمو پرت کردم روی صندلی کنارم و به ساختمون زل زدم.

اومدم با بی توجهی سرمو بچرخونم که دیدم پشت پنجره است. زووم کردم بهش. اما... حالت چهره اش فرق کرده بود. دیگه شیطنت تو چهره اش جایی نداشت. چهره اش معصوم شده بود. با چشمای نازش داشت به آسمون نگاه می کرد. روی سرش یه شال مشکی رنگ بود. موهاشم پوشونده بود. لابد توی اون یه روز، داداش کلی بهش سخت گرفته که پریسا مجبور شده با حجاب بشه. گوشی موبایلم زنگ خورد. منشی ام بود. همونجور که به پریسا خیره شده بودم، گوشیمو جواب دادم.

-الو؟

منشی-سلام آقای جمشیدی.

لعنت به این نام نحس خانوادگی که زندگیمو به باد داد.

-سلام. چی میخوای؟

منشی-قربان اینجا همه منتظر شما هستند.

-تا نیم ساعت دیگه میرسم. بگو یکم دندون رو جیگر صاب مرده شون بذارن.

و بعد تماسو قطع و گوشیمو روی داشبورد پرت کردم. پریسا سرشو آورد پایین و چشمش به ماشین من خورد. دیگه خورشید غروب کرده بود و از طبقه ی ششم نمی تونست داخل ماشینو

ببینه. قبل از اینکه از ماشین پیاده شم تا بتونه منو ببینه، سریع پرده رو کشید و رفت. اوایل محرم بود. دو تا عرب هزار و چهارصد پیش با هم جنگ کردند و ما باید عزاداری کنیم. هه! مسخره است. صدای اذان بلند شد. یه نیشخند زدم و منم صدای ضبط ماشینو بلند کردم و راه افتادم سمت شرکت. آهنگ غمگین به هیچ وجه گوش نمیدادم. پشت چراغ قرمز بودم که دیدم یکی داره به شیشه ی ماشینم می کوبه. شیشه رو کشیدم پایین. مردی از ماشین کناری خودشو سمت شیشه ی من خم کرده بود. شیشه که کامل پایین اومد، صدای ضبطو کم کردم و گفتم: چیه؟

مردک گفت: خجالت نمیکشی؟ محرمه. اون وقت تو آهنگ شاد گذاشتی و صداشو تا آخر زیاد کردی؟

با دستم صورتشو هول دادم عقب و با خشم داد زدم: به جهنم که محرمه.

شیشه رو کشیدم بالا و دوباره صدای ضبطو زیاد کردم. همیشه توی محرم و رمضان از این مشکلات داشتم. به کسی چه ربطی داره من چیکار می کنم؟ مگه من بهشون میگم چرا دارین متحجر بازی درمیارین؟ مردم ایران هم کم فضول نیستن. رسیدم شرکت و ماشینو پارک کردم.

-مطمئن باشید بهترین هتل اون منطقه رو میسازیم.

رفتاری-بله. من از کار شما مطمئن هستم آقای جمشیدی. فقط میخوام نقشه ی هتل کار خود شخص شما باشه.

-حتماً. خیلی مایلیم بتونم نقشه ی هتل رو خودم بکشم. مطمئنم بی نظیر میشه.

رفتاری-پس شمارو دعوت می کنم که تشریف بیارین شهر ما و توی یکی از هتل هامون مهمون ما باشید و نظرتونو راجع به زمین و جا و مکانش بهم بگین.

-البته کار من فقط کشیدن نقشه است. زمین و جاش به کار من مربوط نمیشه. اما چشم... حتماً خدمت میرسم.

رفتاری لبخند زد و از جاش بلند شد. همه هتلهایی که واسه اون بود، کار منه. نقشه ی بهترین هتل ها رو براش کشیده بودم. پردرآمدترین و بهترین هتل ها!

به سمت خونه ی آصف الدوله بزرگ، پدر یلدا راه افتادم. شوهر خواهر یلدا، سیاوش دوست صمیمی منه. دارم میرم دیدن اون. ماشینو داخل باغ پارک کردم و به داخل عمارت رفتم. یلدا پرید بغلم و گونه مو بوسید. بهش یه لبخند زورکی زدم و سلام و احوالپرسی کردیم. سیاوش اومد سمتم و با خوشحالی همدیگرو بغل کردیم.

سیاوش- به به آقا برسام خودمون.

-چطوری سیا؟ رفیق بی معرفت!

سیاوش-خوبم پسر.

و بعد خندیدیم و از هم جدا شدیم. خواهر یلدا، آیلار هم به سمتمون اومد. با هم روبوسی و احوال پرسی کردیم و به سمت میز قمار رفتیم. دورش نشستیم. با اشتیاق دستامو بهم مالیدم و به ورق های روی میز نگاه کردم و گفتم: به به! دوباره قمار با بازنده ی همیشگی. سیاوش یکی زد به شونه ام و گفت: آره... بازنده ی همیشگی آقا برسام.

خندیدیم و بازی رو شروع کردیم. خدمتکار برامون آبجو آورد. داشتیم چهارنفری حکم بازی می کردیم و آبجو می نوشیدیم. چند دست بازی کردیم. دو میلیونی باختم و پنج میلیونی گیرم اومد. دیگه خسته شدیم و از بازی دست کشیدیم. یلدا با عشوه بلند شد و اومد روی پاهای من نشست. یه دستشو دور گردنم انداخت. آیلار و سیاوش هم داشتند با هم معاشقه می کردند. یلدا با عشوه، لبهاشو نزدیک گوشم برد و با یه لحن خاصی زمزمه وار گفت: دلت نمی خواد دوباره باهم باشیم؟ سرمو بردم عقب و با تعجب و اخم نگاهش کردم. لبخند زد و دوباره لبهاشو آورد نزدیک گوشم و گفت: یادت نیاد چقدر با هم خوش بودیم؟

منم لبهامو بردم نزدیک گوشش و با حرص گفتم: چرا... البته اون واسه وقتی بود که ایران بودی و نرفته بودی ایتالیا. قرار شد فقط دوست معمولی بمونیم. نکنه فراموش کردی؟

دستامو که دور کمرش بود و رها کردم و با تکون دادن خودم، مجبورش کردم از روی پام بلند بشه. چشم غره ای به من رفت و بلند شد.

توی پیج های عاشقانه ی اینستاگرام دنبال یه تایپوگرافی خاص می گشتم. یه عکس که حرف دلمو بزنه. بالاخره یکی پیدا کردم و پریسا رو تگ کردم. روی عکس نوشته بود: « بی خیالم نشو. حتی اگر مرده باشم... زنده ام می کند نفس های مهربان تو»!

چند دقیقه بعد پریسا منو تگ کرد. روی عکس نوشته بود: «میگویند: خوش به حالت! از وقتی رفته خم به ابرو نیاوردی...! نمیدانند که بعضی دردها کمر خم می کند نه ابرو...!» پریسا واسم نوشته بود: رفتن پدرم کمرمو خم کرد.

با عصبانیت گوشیمو پرت کردم کف اتاق و با بابام از طریق تلفن خونه تماس گرفتم. بابام با همون صدای مغرور و موزی اش جواب داد: الو؟
داد زد: می کشمت بی شرف.

بابا با تعجب گفت: چی شده برسام؟ این چه طرز حرف زدنه پسر؟
دوباره با همون حالت قبلی گفتم: گند زدی به زندگی من. ریدی به زندگی من!
و بعد تلفنو قطع کردم و پرت کردم روی مبل.

پاکان:

به من گفت پاک. نمیخواهم پاک بمانم. پاک بودم و او را از دست دادم. از این به بعد من هم بد می شوم. همان اندک پاکی را هم که داشتم از دست میدهم. دیگر پاک بودن معنا ندارد.
زنگ خونه ام زده شد. حوصله نداشتم تی شرتمو تنم کنم. با همون شلوارکی که تنم بود، درو باز کردم. داداش پریسا بود. با خشم و اخم به من نگاه کرد و بسته ای که دستش بود و گرفت طرفم. من من کنان گفتم: سلام.
عرشیا-سلام.

صداش مثل همه پلیس ها بود. لباس فرم تنش نبود. یه بافتنی سرمه ای تنش بود و یه شلوار جین آبی تیره. چشماش مثل چشمای پریسا سبز و درشته. بینی اش یکم بزرگه و قسمت پایینش کمی افتاده است. لبهاش هم پهن و گوشیتنه. موهاش خرماپیه و کوتاه! هیچ مدل خاصی نداره. فقط

مرتب و شونه شده است. برعکس پریسا که خیلی به خودش میرسید، داداشش زیاد توقید و بند مد و فشن و اینچیزا نیست. خیلی ساده است.

عرشیا-در پایین باز بود و دیگه زنگ نزد. اینا طلاها و لباس هاییه که اون روز تن خواهرم بود. آوردم پششون بدم.

از جلوی در رفتم کنار و تعارف کردم که بیاد داخل خونه: بفرمایید تو!

یک تای ابروشو انداخت بالا و با تردید اومد داخل خونه. همه جا رو از نظر گذروند و بسته ها رو روی مبل گذاشت.

-نیازی به پس دادنشون نبود.

همونطور که یک تای ابروش بالا بود، اخمی کرد و گفت: میخوام باهات حرف بزنم.

تعارفش کردم که روی مبل بشینه. نشست و منم رو به روش نشستیم و گفتیم: بفرمایید.

عرشیا-میخواستم جا و مکان هومن جمشیدی رو بدونم. اون کجاست؟ داره چیکار می کنه؟

-چرا از برسام نمی پرسین؟

آرنج دستاشو به پاهاش تکیه داد و خم شد و گفت: اگر نمیخواهی حرف بزنی، میتونم جور دیگه ای ازت بازجویی کنم.

پس اون داشت به صورت محترمانه از من بازجویی می کرد. صادقانه گفتیم: مکان مشخصی نداره. هربار میره یه سمتی. الان هم تو کاناداست. اما گمون نکنم زیاد اونجا بمونه. اگر بخواین آدرس کانادشو بهتون میگم.

آدرس کانادای عمو رو دادم بهش. شماره تلفنی از عمو نخواست. منم چیزی نگفتم. منو به خونه اش دعوت کرد و آدرس خونه شو بهم داد و گفت: میخواستیم برای اون یه ماهی که بدون هیچ چشم داشتی از خواهرم نگهداری کردی ازت تشکر کنم.

با رفتن عرشیا عمو به همراهم زنگ زد.

-الو؟

هومن-سلام پسر.

با لحن خشک و سردی جوابشو داد. اون بود که پریسا رو بدبخت کرد. عمو گفت: چیه؟ چرا اینطوری حرف میزنی؟

—عمو چیکارم داشتی؟

هومن—شماها چتون شده؟ اون از برسام که زنگ میزنه به من و فحش میده. اینم از تو. برسام چشه؟ چه اتفاقی اونجا افتاده؟

داد زدم: پریسا من تو رو دوست دارم.

پریسا با صدایی لرزون گفت: پاکان خواهش می کنم ولم کن. منو ببخش و رهام کن.

عصبی دستی به موهام کشیدم و از لای دندونام غریدم: ولت نمی کنم. نمی بخشمت.

پریسا تماس رو قطع کرد. زنگ زدم به برسام. میخواستم ببینم اون میدونه پریسا کجاست یا نه.

برسام—چیه؟

—تو میدونی پریسا کجاست؟

برسام—به تو مربوط نمیشه.

—من نامزدشم و میخوام بدونم کجاست.

خودمو به ندونستن زدم. میدونستم اما میخواستم ببینم اونم میدونه یا نه. برسام داد زد: خفه شو

کثافت. پری مال منه. جا و مکانشم به تو نمیگم.

خنده ی عصبی کردم و گفتم: چی میگی پسر؟ اگر مال تو بود که الان پ پشت بود. تو یه جمشیدی

هستی. هیچ وقت سمتت نمیاد.

برسام هم تماسو قطع کرد. اون میدونه پریسا کجاست. لعنتی!

برسام:

همچین که پاشو از در گذاشت بیرون، از ماشین پیاده شدم. چرا اونجوری شده بود؟ عین متحجرهای عقب مونده یه چادر سیاه انداخته بود روی سرش. سرشم پایین گرفته بود. کفش هاش ... یه جفت کتونی اسپرت بود. چه خبره اینجا؟ چادر دانشجویی؟ کتونی اسپرت مشکی؟ شلوار جین دمپا؟ حتی یه تار مو هم از مقنعه اش بیرون نبود. این همون پریساست؟ چقدر فرق کرده. قبلاً شالش هم به زور سر می کرد و موهای خوشگلش از زیر شال می ریخت روی شونه هاش. حتی جلوی شالش هم نمی بست. کفش های پاشنه ده سانتی می پوشید و جلف ترین مانتوها رو تنش می کرد. همیشه یا شلوار چسبون می پوشید یا ساپورت. همونایی که واسش خریده بود...! اما الان... لابد داداشش مجبورش کرده. ولی الان که داداشش سرکاره. واسه چی اونجوری مسخره لباس پوشیده؟ از کوچه شون که خارج شد، بدو بدو رفتم سمتش و پریدم جلوش. شوک شده بود. یه قدم عقب رفت و به چشمم زل زد. بعد از چند ثانیه سرشو انداخت پایین. من هم داشتم با لبخند نگاهش می کردم. اومدم دستمو ببرم زیر چونه اش تا سرشو بیارم بالا و بتونم صورت نازشو ببینم که کشید عقب. همونجور که سرش پایین بود، چند بار پلک زد و اومد از کنارم رد بشه که بازوشو گرفتم و کشیدمش سمت خودم. داشت تلاش می کرد بازوشو از دستم بکشه بیرون. همونجور که داشتم به حرکاتش می خندیدم، گفتم: پریسای من چش شده؟ گرفتمش بغل خودم که شروع کرد به دست و پا زدن. سفت نگهش داشتم بودم که گفت: برسام ولم کن بذار برم.

بازوهاشو گرفتم و از خودم جداش کردم. همونجور که بازوهاش تو چنگم بود گفتم: پریسا به خدا من پسر هومن جمشیدی ام. خودش نیستم که انقدر ازم فراری هستی.

پریسا که سرش پایین بود گفت: میدونم. حالا ولم کن بذار برم.

بازوهاشو ول کردم و با عصبانیت چادرشو از سرش کشیدم و گفتم: این چیه پوشیدی؟ این مسخره بازیا چیه درآوردی؟

با خشم به من زل زد و چادرو از دستم قاپید. از بین دندوناش با حرص نفسشو بیرون داد و گفت: تو هم مثل بابای بی همه چیزت اول چادرمو از سرم می کشی و بعد...

به حرفش ادامه نداد. فقط داشت با حرص منو نگاه می کرد. فهمیدم چی میخواست بگه. یه لبخند بهش زدم و گفتم: بیا بریم با هم ازدواج کنیم. قول میدم خودم بابامو تحویل قانون بدم.

چشم از من گرفت و چادرشو سرش کرد و سرشو به زیر انداخت.

پریسا-من تغییر کردم برسام. من و تو دیگه به هم نمی خوریم.

کلافه سرمو سمتش خم کردم و با ناراحتی گفتم: چته تو؟ هربار یه بهونه میاری. یعنی چی تغییر کردی؟ یعنی چی به هم نمی خوریم؟

به چشمام خیره شد و گفت: من توبه کردم. نمیخوام دوباره تو کثافت دست و پا بزنی. زندگی تو همه اش نجسه.

خنده ای عصبی کردم و گفتم: توبه دیگه چیه؟ جمع کن این مسخره بازیاتو.

چشم از من گرفت و از کنارم رد شد که دوباره پریدم جلوش. با ناراحتی گفتم: چیکار کنم که دوباره برگردی به من؟ بابام یه گهی خورده اونوقت من باید تاوانشو پس بدم؟ به خدا خودم بیشتر از تو ازش شاکی ام. حالم ازش بهم میخوره. هزار بار به مامانم خیانت کرد و آخرشم دق مرگش کرد. نمیخوام دیگه ریختشو ببینم. چرا نمی فهمی؟ من برسام جمشیدی ام نه هومن جمشیدی.

پریسا صورتشو به من نزدیک کرد و با خشم اما آروم گفت: بابای تو فقط به من تجاوز نکرد؛ بلکه بابامم کشته. بابات قاچاقچیه. تمام زندگی تو حروم و از مال و اموال حرومه. وارد زندگی تو نمیشم. همیشه وارد اون زندگی شد... هیچوقت.

دوباره راه افتاد که صدایش زدم: پریسا جان... یه لحظه!

ایستاد و برگشت به من نگاه کرد. گفتم: بیا بریم تو ماشین من صحبت کنیم. خواهش می کنم. پریسا چشماشو ازم دزدید و سرشو به نشونه ی باشه تکون داد. کنار هم به سمت ماشینم رفتیم. خواستم دستمو دور کمرش بذارم که نداشت. خواستم دستشو تو دستم بگیرم که بازم نداشت. با کلافگی درب صندلی کنار راننده رو براش باز کردم که نشست و منم پشت رُل نشستم.

-خب! کجا بریم؟

پریسا گوشه ی دو ابروشو بالا انداخت و گفت: فعلاً فقط راه بیفت.

راه افتادم و بهش گفتم: خب بگو عشقم. مشکل تو با من چیه؟ بابامو کت بسته تحویلتون میدم. خودمم ازش بیزارم. خودم وقتی فهمیدم باهات چیکار کرده داغون شدم. بهم بگو به غیر از بابام، مشکل باهام چیه تا حلش کنیم.

پریسا سرشو به زیر انداخته بود. گفت: من مشکلی باهات ندارم. با کارات مشکل دارم. با مال و اموال حرومت!

با تعجب نگاهی بهش انداختم و دوباره به خیابون چشم دوختم و گفتم: پری این حرفارو از کجا آوردی؟ مگه من چیکار می کنم؟ مگه مال بچه یتیم خوردم؟ مال و اموال حروم دیگه چه صیغه ایه؟

پریسا نگاهم کرد و گفت: ببین برسام... من توبه کردم. میخوام پاک زندگی کنم. اما اگر با تو ازدواج کنم، نمی تونم به اون زندگی پاکی که میخوام برسم. زنا... پارتی... قمار... مشروب... بی دینی...! اینا رو دیگه نمی تونم تحمل کنم. اما همه ی اینا توی زندگی تو هست.

زدم روی ترمز و با خشم نعره کشیدم: چیه؟ فکر کردی چون یه چادر مضحک سرت کردی آخوند شدی؟ با یه چادر مسخره احساس پاکی بهت داده؟

با انگشت اشاره ام بهش اشاره کردم و ادامه دادم: پریسا تو یه بدکاره ای... خرابی... هرزه ای! می فهمی؟

لبشو گزید و اشکهایش روی گونه هاش ریخت. منم که عصبی بودم، ادامه دادم: از خداتم باشه که من حاضر شدم باهات ازدواج کنم. کی با یه زن هرزه ازدواج می کنه؟ کی عاشق یه زن هرزه میشه؟ کی برای یه زن هرزه جونشم میده؟ هیچکس! اما من همه ی اینا رو به جون خریدم. من عاشقت شدم و میخوام باهات ازدواج کنم. اونوقت توی هرزه واسم ناز هم می کنی؟

با سوزش سیلی ای که توی صورتم خورد، فهمیدم حرفایی که نباید میزدم رو به زبون آوردم. پریسا حق هق کنان و عصبانی گفت: من هرزه بودم... درست. اما دیگه نیستم. ولی تو... تو هنوزم یه آشغالی. به درک که هیچ کس حاضر نمیشه باهام ازدواج کنه. من خدا رو دارم. خدایی که تو نداری. خدایی که تو حسش نمی کنی. همون زن هایی هم که تو باهاشون دوست میشی و رابطه برقرار می کنی، اونا هم هرزه اند. اونا هم به قیمت هوششون خودشونو می فروشند. آخر سر هم با یکی مثل خودشون پست و کثیف ازدواج می کنند. اما من به خاطر هوسم تن فروشی نمی کردم. آهن پرستی در مقابل شهوت پرستی هرزگی حساب نمیشه.

دستگیره ی ماشینو کشید تا پیاده بشه. در که باز شد، برگشت و به من گفت: در ضمن فراموش نکن که بابای تو منو تبدیل به یه هرزه کرد.

و بعد از ماشین پیاده شد و درو محکم بست. داد زدم: پریسا... پری... پری صبر کن!

اما صدامو نمی شنید. دنده عقب گرفتم و شیشه رو دادم پایین و بهش گفتم: بیا سوار شو...
پریسا... پری با توأم.

حتی نگاهم نمی کردم. ماشینو سریع پارک کردم و پریدم بیرون. قفلو زدم و به سمتش دویدم.
محلّم نمیداد و همونطور راه خودشو می رفت. همونجور که کنارش راه میرفتم، با شرمندگی گفتم:
پری بیا حرف بزنیم. ببخشید... بیا دیگه...

یهو دیدم پاکان جلومون سبز شد. دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده و به پریسا زل زده بود. با
یه لبخند گفت: چقدر چادر بهت میاد.

مرتیکه ی زبون باز! از کی تا حالا از چادر خوشش میاد؟ پریسا چشم غره ای به من رفت و به
پاکان چشم دوخت و گفت: اما به نظر بعضیا خیلی مضحکه.

پاکان-تو هرچی بپوشی خوشگلی.

پریسا سرشو به زیر انداخت. من که با خشم به پاکان زل زده بودم، عربده کشیدم: نگاش نکن.

پریسا راه افتاد. قدمهایش سریع بود. من و پاکان هم دنبالش رفتیم. یقه ی کت پاکانو گرفتم و
گفتم: تو کجا؟

پاکان پوزخند زنان دستامو از یقه ی کتش کشید و گفت: میرم خونه اش.

دوباره یقه شو گرفتم و اومدم یه مشت بخوابونم پای چشم هیزش که پریسا از پشت سرم گفت:
ولش کن. پاکان مهمون ماست.

یعنی چی که مهمون اوناست؟ نکنه میخواد دوباره با پاکان باشه؟ با خشم داد زدم: یعنی چی
مهمون ماست؟ یعنی چی؟

پاکان با یه پوزخند به سمت پریسا رفت و گفت: ظاهراً زود رسیدم. اما خب خیلی عجله داشتیم
بینم.

پریسا به پاکان خندید و گفت: ببخش. شیرینی یادم رفته بود بخرم. اومدم شیرینی بخرم که...
به من نگاه کرد و گفت: معطل شدم.

و دوباره به پاکان چشم دوخت و گفت: پشت در موندی؟

پاکان-نه... همین الان رسیدم. داشتم میرفتم خونه تون که اینجا دیدمت.

پریسا با لبخند گفت: تو برو خونه، من برم شیرینی بخرم و پیام. داداشم دیگه الان رسیده.

پاکان-نمیخواه زحمت بکشی. من شیرینی گرفتم.

مات و مبهوت داشتم به پری و پاکان نگاه می کردم. چرا پاکان باید به خونه ی پری و داداشش دعوت بشه؟ چه دلیلی داره؟ نامزدیشونم که بهم خورد. دیگه چرا باید پاکان دور و بر پریسا بپلکه؟ داشتند می رفتند سوار بی ام دبلیو پاکان بشن که به خودم اومدم و پریدم جلوشون و با خشم به هردوشون گفتم: کجا؟

پاکان پوزخند زنان گفت: برسام چند بار بگم؟ میریم خونه ی پریسا.

بازوی پریسا رو با عصبانیت گرفتم و کشوندمش کمی دور تر از پاکان و جوری که پاکان نشنوه بهش گفتم: چرا پاکان رو دعوت کردی خونه ات؟

پریسا بازوشو از چنگم کشید بیرون و توأم با چشم غره ای گفت: عرشیا دعوتش کرده؛ نه من.

پاکان به سمتمون اومد و گفت: پریسا جان بیا بریم دیگه. نمیخواه پیش داداشت بد قول جلوه کنم.

به همراه هم رفتند و من فقط مات رفتنشون بودم. نمی دونم چه حسی لعنتیه که دوست ندارم پریسا با هیچ مردی جز خودم حرف بزنه... دوست ندارم هیچ مردی جز خودم نگاهش کنه... دوست ندارم هیچ مردی جز خودم، دوستش داشته باشه. اون... پریسا مال منه. فقط واسه ی من. دست کثیف خیلی مردا... مردایی مثل خودم، بهش خورده. اما بازم روش حساسم. از وقتی معشوقه ام شد، دیدم نسبت بهش تغییر کرد. یه حسی که بعد از رفتنش به خونه ی پاکان، فهمیدم عشقه. عشقی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم... و من عاشق یه زن فاحشه شده بودم. برام خیلی عجیب بود. وقتی گفت با پاکان هیچ رابطه ای نداشته فهمیدم که دیگه فاحشه گری رو گذاشته کنار و ازش خواستم باهام ازدواج کنه. دلم میخواست فقط مال خودم باشه. فقط واسه من... و تنها راهش ازدواج بود. اگر دیرتر می جنبیدم اون با پاکان نامزد می کرد و من برای همیشه اونو از دست میدادم. باید باهاش ازدواج می کردم تا اونو صد در صد واسه خودم کنم. ازدواج... چیزی که بهش یه درصد هم اعتقاد ندارم. چه لزومی هست که آدم عشق و علاقه شو توی یه چیزی مثل

دفتر ثبت کنه؟ چون پیامبر گفته؟ به پیامبرا و اما ما هم اعتقادی ندارم. من خود خدا رو قبول دارم. با دین و شریعت کاری ندارم. بی دینم و یکتا پرست! مگه آدم و حوا چجوری باهم زندگی کردند؟ هیچ! فقط باهم زندگی کردند. اما ما... ما... باید عقد می کردیم. خیلی مسخره است. به بهونه ی لو دادن جا و مکان بابای کثیفم به سمت خونه ی داداش پریسا راه افتادم. زنگها رو شمردم و رفتم بالا. رسیدم به زنگ ششم و دستم رو روی زنگ گذاشتم. بعد از چند لحظه صدای مردونه ی عرشیا اومد: کیه؟

—منم... برسام

.....

عرشیا—برسام؟

—برسام جمشیدی. اومدم راجع به پدرم بهتون اطلاعات بدم.

بعد از کمی مکث درو برام باز کرد. عمراً فکر نمی کردم درو برام باز کنه. سوار آسانسور شدم و رفتم طبقه ی ششم.. موهامو با دستم به عقب سرم بردم و با اخم توی آینه داخل آسانسور به خودم نگاه کردم. نیم رخ ایستادم و خودمو برانداز کردم. شکمی که نداشتمو دادم تو و سینه های عضلانیمو ستبر کردم و صاف ایستادم. عجب تیپ خفنی داشتم. مدل موهای خفن... هیکل دختر نفله کن... تیپ بچه مایه داری! دکمه های بالای پیراهن سفید و اندامی که تنم بود و بستم. مطمئناً داداش پریسا خوشش نیاد که دکمه هام باز بشه و سینه های عضلانیم جلوی خواهرش خودنمایی کنه. شلوار کتون قهوه ای روشنمو کشیدم بالاتر و کمربند سگک دار و چرم قهوه ای تیره مو صاف کردم. به کفشای قهوه ایم نگاهی انداختم. دیدم تمیزه و بی خیالش شدم. گردنبند مجسمه ای شکل طلا که گردنم بود رو گذاشتم داخل پیراهنم. صدامو صاف کردم که در آسانسور باز شد. گوشه ی ابروهای شیطونیمو که پریسا می گفت خیلی جذابی می کنه رو دادم بالا و زنگ تنها واحدی که توی طبقه ششم بود رو زدم. داداش پریسا درو باز کرد. تیپ معمولی و ساده ولی در عین حال شیک خاکستری داشت. اونم مثل من گوشه ی ابروهای قهوه ایشو داده بود بالا و به من نگاه می کرد. با صدایی مردونه و خش دار گفت: سلام.

منم صدام به قدر کافی مردونه است. اما صافه و خش دار نیست. با صدای مردونه و مغرورم گفتم: سلام.

از جلوی در کشید کنار و گفت: بفرمایید.

توی صداش، غیرت و مردونگی موج میزد. این یعنی حق نزدیک شدن به پریسا رو ندارم. رفتم داخل. به خونه ی سبز رنگش نگاهی انداختم. خونه اش عجیب حس خوبی به آدم میداد. آرامش محض بود. پریسا توی آشپزخونه با یه تونیک گلبهی و شلوار مخمل کرم رنگ، به همراه شال گلبهی که از تونیکش روشنتر بود، ایستاده بود و داشت چای میریخت. با حجاب بود. آه... این چه مسخره بازیه که راه انداختن؟ این حجاب مسخره چه معنی میده؟ من که اونو بدون حجاب و این لباسا دیدم. پاکان هم اونو با لباسای باز و خفن دیده و حتی... حتی باهاش رقص کثیف هم داشته. دیگه این کارا چه معنی میتونه داشته باشه؟ گرچه اصلاً خوش نداشتم پاکان بهش نگاه کنه. شاید بهتر باشه همین لباسا تنش باشه تا پاکان نتونه پوست لطیف و نرم و خوشگلشو ببینه. یه جفت صندل سیاه پاش کرده بود و داشت آب جوش رو تو فنجان ها میریخت. داشتم ناخودآگاه به سمت آشپزخونه میرفتم که با صدای عرشیا به خودم اومدم.

عرشیا-بفرمایید بشینید.

من و پریسا سلام سرسری بهم کردیم. پریسا داشت زیر چشمی منو نگاه می کرد. منم زیر چشمی اونو دید میزد. داداشش بدجوری خرمگسِ معرکه بود. لعنت بهش! روی مبل رو به روی پاکان نشستیم. اونم داشت منو برانداز میکرد. یه سلام دادن هم بلد نیست.

-علیک سلام پسرعمو.

از قصد گفتم پسرعمو. یه وقت فکر نکنه که جمشیدی نیست. اونم جمشیدیه و پیش جمشیدیا بزرگ شده. نیشخندی زد و گفت: سلام از ماست.

خوبه خودش میدونه از من کوچکتره و اول اون باید سلام بده. من بیست و هفت سالمه و پاکان بیست و پنج سالشه. پاکان داشت با ابروهای بالا رفته منو تماشا می کرد. پریسا سینی به دست وارد پذیرایی شد. بدجوری زیر چشمی همدیگرو دید میزدیم. از این یواشکی بازی ها خوشم اومده بود. تا به اون روز، از این مخفی کاریا نکرده بودم. برام جالب بود! البته وقتی برای اولین بار دیدمش هم زیر چشمی بهش نگاه کردم. اما اون نگاه فقط برای کنجکاوی بود. این نگاه از سر عشق و علاقه است. خوشگلِ من، سینی رو گذاشت روی میز و روی مبل کنار داداشش نشست. خرمگس بین من و پریسا نشسته بود. دلم میخواست اون عرشیا ی خرمگسو با مگس کش برقی بزنم له کنم. بدجوری رو مخم بود. پاکان هم داشت با خیال راحت پریسا رو برانداز می کرد. خواستم چیزی بهش بگم که داداشش صداش رو صاف کرد و با اخم به پاکان چشم دوخت. پاکان

هم چشم از پریسا گرفت و به عرشیا نگاه کرد. عرشیا با همون حالت همیشگی اش گفت: آقا پاکان! خواهرم گفت یه ماه شما ازش مراقبت کردین. بهش جا و مکان دادین... بدون هیچ چشم داشتی. برای همین دعوتتون کردم که بابت زحماتون ازتون تشکر کنم.

پاکان لبخندی زد و گفت: خواهش می کنم. چه زحمتی؟ وظیفه بود.

شیطونه می گفت همونجا رقص کثیفش با پریسا رو لو بدم. اما جلوی زبونم رو گرفتم. داداشش اگر مرد خوبی نبود، عمراً منو خونه اش راه نمیداد. چون پریسا معشوقه ی من بود. من چندین بار باهاش وقت گذرونده بودم. عرشیا به پریسا گفت: پریسا جان!

با سرش به سمت اتاقا اشاره کرد. پریسا هم با لبخند از جاش بلند شد و به یکی از اتاقا رفت. وقتی از جلوی من رد میشد، دوباره زیر چشمی منو نگاه کرد. منم داشتم همونطور زیر چشمی دیدش میزد. حسابی تو کفش بودم. چه کیفی میداد! اصلاً انگار یه عالم دیگه ای داشت. تا حالا از دیدن یه دختر اونجوری لذت نبرده بودم. همیشه هر دختری رو که دلم میخواست، خیلی راحت نگاهش می کردم و بهش آمار میدادم. حالا عشق خودم رو زیر چشمی دید می زدم... اونم بخاطر حضور خرمگس!

پاکان-برسام تو هم اینجا دعوت بودی؟

بی شرافت می دونست دعوت نیستیم. اما از قصد اون سوالو پرسید. خواستم حالشو بگیرم که پریسا با یه بسته ی کادو پیچ شده از اتاق اومد بیرون و به من نگاه کرد و گفت: داداشم همیشه میگه مهمون حبیب خداست.

لبخندی زدم و اون سرشو به زیر انداخت.

عرشیا-آدرس ما رو از کجا پیدا کردید؟

من من کنان گفتم: پاکانو بین راه دیدم الان. فهمیدم خونه تون اینجااست.

برگشتم و اینبار دیگه با پررویی تمام محو تماشای پری شدم. بسته رو گرفت سمت پاکان و گفت: می دونم با این چیزا زحماتت جبران نمیشه.

پاکان بسته رو گرفت و با لبخند به پریسا گفت: این کارا چیه پریسا جان؟

عرشیا صداشو صاف کرد و با اخم گفت: پریسا... بیا بشین.

انگار که غیرتی شده بود. ظاهراً اونا جان مان به هم نمیگن. خوب حال پاکانو گرفت. حال کردم و به نیشخند تحویل پاکان دادم. پاکان هم با اخم به من نگاه کرد و بسته رو باز کرد. یک گوشی آخرین مدل!

پاکان با لبخند گفت: برای چی زحمت کشیدین؟

عرشیا-ببخشید دیگه. وسعمون همینقدر بود.

به من نگاه کرد و دوباره به پاکان نگاه کرد و گفت: بفرمایید چایتون یخ کرد.

خرمگس مهمون نواز و خونگرم بود. فقط حیف که خرمگس بود و پلیس! بعد از نیم ساعت ظاهراً باید خودشو شدیداً تخلیه می کرد که از جاش بلند شد و تقریباً دوید به سمت دستشویی. همچنین که رفت، به پری گفتم: پری... ببخشید. خیلی بد حرف زدم... میدونم.

با خجالت و لبخند بهش نگاه کردم. پریسا هم سرشو پایین انداخت. با لبخند گفت: تازگی ها همه اش خجالت می کشی؟!

این یعنی منو بخشیده. راست می گفت. به یاد ندارم از کسی یا چیزی خجالت بکشم. اما... پاکان با اخم به پری نگاه کرد و گفت: پریسا خانوم... مثلاً قرار بود نامزد بنده بشیا. چی شد پس؟

پریسا به پاکان چشم دوخت و با ناراحتی گفت: خب نشد دیگه. مگه خودت ندیدی چی شد؟

پاکان گفت: اما تو با برسام فرار کردی. یعنی به من خیانت کردی.

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: چه خیانتی؟ اون نه دوستت داشت نه باهات رابطه داشت. شما هم که بدون چشم داشت ازش مراقبت کردی. اینطور نیست؟

و بعد با نیشخند نگاهش کردم. خواست چیزی بگه که پریسا گفت: بچه ها خواهش می کنم. عرشی بیاد ببینه داریم راجع به گذشته صحبت می کنیم شاکی میشه.

به پاکان چشم دوخت و گفت: پاکان! من دیگه توبه کردم. همه ی کارهای گذشته ام رو گذاشتم کنار. می دونی؟ من نمیخوام به چیزایی دوباره وارد زندگیم بشه. پس دیگه این بحثو ادامه اش نده.

پاکان دوباره خواست چیزی بگه که عرشی از دستشویی بیرون اومد و نتونست حرفی بزنه.

پاکان-آقا عرشیا! راستش میخواستم بگم که... یعنی میخواستم ازتون اجازه بگیرم که با خانواده خدمت برسیم برای خواستگاری.

خرمگس یه تای ابروشو انداخت بالا و به پریسا که سرش به زیر بود نگاهی انداخت. حسابی قاطی کرده بودم. صورتم قرمز شده بود. خودم میتونستم بفهمم تا چه حد سرخ شدم. اما جلوی عرشیا من چیکاره بودم که بخوام پاکانو زیر مشتش و لگدم بگیرم. نمی تونستم خوب پریسا رو ببینم؛ آخه خرمگس بین ما نشسته بود. عرشیا گفت: از نظر من مانعی نیست. بفرماید. یه لحظه هنگ کردم. یعنی واقعاً اجازه داده بود که پاکان بره خواستگاری خواهرش؟ پریسا از جاش بلند شد و به سمت یکی از اتاق ها رفت و درو بست. قبل از پیش کشیدن بحث خواستگاری، عرشیا شماره تلفن بابا رو ازم خواست. منم با کمال میل شماره رو بهش دادم. خواستم آدرسش تو کانادا رو هم بهش بگم که گفت اونو از پاکان گرفته. خلاصه هرچی اطلاعات از پدرم خواست، من بهش گفتم. تو حال خودم نبودم. به عرشیا گفتم: با اجازه ات ما دیگه زحمتو کم کنیم و بریم...

و بعد رو به پاکان گفتم: پاشو پاکان.

پاکان با چشمانی گرد شده منو تماشا کرد. تو رودربایستی موند و از جاش بلند شد. مچ دستشو گرفتم و بعد از یه خداحافظی عجله ای از خونه ی عرشیا کشوندمش بیرون. تو آسانسور بودیم که پاکان یقه مو گرفت و با حرص گفت: د آخه به تو چه که به من میگی بلند شم؟ منم با عصبانیت یقه شو گرفتم و داد زدم: اصلاً تو گه خوردی از پریسای من خواستگاری کردی. خواستیم مثل بچگی هامون باهم گلاویز بشیم که در آسانسور باز شد و مجبور شدیم با کلاس سر جامون بایستیم.

پریسا:

روی تختم افتاده بودم و داشتم زار میزدم. صدای خداحافظی برسام و پاکانو شنیدم. داداش بعد از خداحافظی از اونا اومد اتاقم و دستی به موهام کشید و گفت: کوچولو چرا گریه می کنی؟

داشت با مهربونی و لبخند منو نگاه می کرد. حق حق کنان پریدم بغل داداشییم و بهش گفتم: چرا گفنی بیاد خواستگاری؟ من پاکانو نمی خوام.

عرشی منو از خودش جدا کرد و با ناراحتی گفت: اما اون از گذشته ات خبر داره. گفتم شاید این بهترین فرصت باشه که...

سرشو به زیر انداخت و دیگه چیزی نگفت. دلو زدم به دریا و گفتم: می دونم هیچکس با گذشته ای که دارم کنار نییاد و باهام ازدواج نمی کنه. اما برام هیچ اهمیتی نداره. چون من یه نفر دیگه رو دوست دارم.

عرشی با اخم و پرسشگرانه نگاهم کرد. یعنی واقعاً نفهمیده دارم واسه برسام پر پر می زنم؟! -داداشی من برسامو میخوام.

داداش اخم کرد و از جاش بلند شد. به سمت در رفت و بازش کرد. توی درگاه قرار گرفت و با همون لحن مردونه اش گفت: فکر پسر هومنو از سرت بیرون کن. چون من جنازه ات رو هم روی دوش اون نمیذارم.

قبل از اینکه درو ببنده دویدم سمتش و دستش رو گرفتم و گفتم: آخه چرا داداشی؟

برگشت و به من نگاه کرد و گفت: پاکان یه جمشیدی نیست. اما اون برسام، پسر هومنه. همون که بهت تجاوز کرد و بابامونو کشت. یادت رفته؟

وا رفتم و دستشو رها کردم. با التماس گفتم: اما عرشی معلوم نیست که هومن صد در صد بهم تجاوز کرده! من بیهوش شده بودم و ندیدم اون کاری بکنه. بعید هم میدونم اون بهم تجاوز کرده باشه. چون وقتی به هوش اومدم اون هنوز توی تیپ و لباسا و حالت قبلش بود. فقط جلیل عین جنازه افتاده بود زمین. اون هومن عوضی یه گوشه با کت و شلوارش ایستاده بود و داشت سیگار می کشید. عرشیا! من و برسام...

نذاشت به حرفم ادامه بدم. گفت: جلیل وقتی دستگیر شد، گفت هومن بهت تجاوز نکرده. گفت فقط اذیتت کرده. اما برای من یکی.

خوشحال شدم که بابای برسام بهم دست نزده. گفتم: پس داداشی...

منو هول داد تو اتاقم و درو بست. رفتم روی تختم نشستم و زانوی غم بغل گرفتم. خدایا من با برسام چیکار کنم؟ با دلم چیکار کنم؟ خودت یه کاری کن... خودت یه راهی پیش روم بذار. تو که اونقدر مهربونی و منو بخشیدی... تو بگو من چه کنم! به فرض محال عرشیا هم گذاشت من با برسام باشم. اما خود برسام که تغییر نمی کنه. اون همون برسام سابقه. همون که زندگیشو گه و کثافت برداشته. نمیخوام دوباره وارد باتلاق گناه بشم. من تازه پاک شدم. دیگه نمیخوام بی دین و ایمون باشم. میخوام به حقیقت خودم برگردم. به همون پریسایی که بودم... پریسا باشم... مثل پری...! گرچه با کارهای گذشته ام، هیچ کس منو آدم حساب نمی کنه. اما من خدا رو دارم. همون که از رگ گردنم هم بهم نزدیک تره. همون که دوستم داره و تنهام نمیداره. مهم خداست نه فکر مردم! خدایا خودت بهم بگو با عشق برسام چیکار کنم؟ چرا باید عاشق اون باشم؟ چرا تا از گناه دراومدم، باید عاشقش باشم؟ چرا انقدر شانسم بده؟ اینم شد عشق؟ عشق به یه آدم کثیف تر از خودم؟ چرا خدایا... چرا؟! یه پیام از برسام دریافت کردم. برام نوشته: عشق من چرا واسه بدرقه ی من نیومدی؟

نوشتم: برسام! من نمیخوام با پاکان ازدواج کنم.

.....

برسام باهام تماس گرفت. جوابشو دادم.

-الو؟

برسام با یه لحن شیطننت آمیز گفت: خوشگل من سلام.

ولی معلوم بود ته صداش غم هست. گفتم: سلام. برسام...؟

بغضم ترکید. برسام با مهربونی گفت: گریه نکن خانومی من!

با گریه گفتم: برسام عرشیا گفت بابات فقط منو اذیت کرده و بهم تجاوز نکرده. موقع تحقیقات اینو فهمیده. منم به داداشم گفتم تو رو میخوام. اما گفت جنازه ی منو هم روی دوش تو نمیداره. گفت تو پسر هومنی. اون میخواد من با پاکان ازدواج کنم.

برسام داد زد: مگه من میدارم؟

-برسام... برسام تو چرا باید پسر هومن باشی؟

با همون عصبانیت گفت: بخاطر شانس گندم.

بعد از کمی مکث گفت: پری... من... من داداشتو راضی می کنم.

آب بینی مو بالا کشیدم و گفتم: آخه اگر اونم راضی بشه، من و تو بازم نمی تونیم با هم ازدواج کنیم.

با تعجب پرسید: چرا!!!

-یه بار که گفتم. من توبه کردم. اگر با تو زندگی کنم دوباره...

پرید وسط حرفم و گفت: پری منظورت از این حرفا چیه؟

-برسام... تو زندگی ات با گناه و اموال حروم پر شده. من دلم نمیخواد اونا تو زندگیم باشند.

برسام-خب به نظرت من الان باید چیکار کنم؟

-باید بذاریشون کنار.

برسام کلافه پرسید: چیه باید بذارم کنار؟

منم مثل اون با کلافگی گفتم: برسام؟ اموال حرومت و زندگی کثیف تو... اونا رو باید بذاری کنار. فهمیدی؟

برسام با خونسردی گفت: من تو رو همونجوری که بودی خواستم... تو هم باید منو همینجوری بخوای.

-منم تو رو همه جوره میخوام. اما زندگیتو نمیخوام.

برسام عصبی شد و گفت: مثل اینکه یادت رفته کی بودی و کارت چی بود؟

دوباره اشکم جاری شد و تماسو قطع کردم. وقتی داشتم با برسام حرف می زدم، مدام برام پیام می اومد. از پاکان بود. هیچ کدوم رو نخوندم و همه رو پاک کردم. گوشیمو خاموش کردم. نه حوصله ی سرکوفت های برسامو داشتم نه حال حرف زدن و قربون صدقه رفتنای پاکانو.

عرشیا-پریسا! کوچولوی من... پاکان پسر خویبه. اون تورو توی همین شرایطی هم که هستی میخواد. ببین...! ما می تونیم بریم دکترو... همه چیو... همه چیو با یه عمل حل کنیم. اما می دونم تو هم دوست نداری زندگیتو با دروغ شروع کنی. این کار هم از لحاظ شرعی درست نیست هم از لحاظ قانونی. پاکان همه چیو میدونه. درسته منم با خیلی کاراش مخالفم. اما خب در حال حاضر اون بهترین گزینه است. میدونی پری....

دستامو روی گوشام گذاشتم و پریدم وسط حرفاش و کلافه داد زدم: عرشیا از اتاقم برو بیرون. بسه دیگه... برو بیرون.

به زور عرشیا برای پاکان و ننه بابای الکی اش، چای بردم و نشستم پیش عرشی. هوتن... پدر پاکان اصلاً شبیه اون هومن از خدا بی خبر نبود. مردی حدوداً پنجاه ساله با چشمای مشکی و بینی کوچک... موهای جو گندمی و صورت اصلاح شده... خوش پوش... با چهره ی مهربون و حسی پدرانه. کلاً مهربونه. مادرشم همینطور. یه خانومی که راحت لباس می پوشه. یعنی بی حجاب. البته جلف نیست و سنگینه. موهای زیتونی رنگ... چشمای قهوه ای تیره و لب و بینی متوسط. لبخندشم مهربون و مادرانه است.

پاکان:

از قبل به بابا و مامان سپردم که در مورد پریسا و برسام چیزی نگن. اونا فقط از عشق و عاشقی برسام و پریسا خبر داشتند. اما از گذشته ی پریسا چیزی نمی دونستند. همه جور بهام راه میان. هرچی من بگم همون کارو انجام میدن. هرچی بخوام برام مهیا می کنند. منو لوس و پرتوقع بار آوردند. توی زندگی ام هم دخالت نمی کنند. یکی دوباری خواستند دخالت کنند که باهاشون قهر کردم و اونا هم اومدند منت کشی. سر قضیه ی پریسا هم با هیچکس شوخی نداشتم. تهدیدشون کردم که اگر بخوان از قضیه برسام و پریسا حرفی بزنند، برای همیشه قیدشونو میزنم. پریسا رو به روی من، با یه تونیک فیروزه ای رنگ و شلوار جین یخی لوله تفنگی نشسته و یه شال سفید سرش کرده. می دونم کار داداششه. از اون عقب مونده هاست؛ وگرنه پریسا که اینجوری لباس نمی پوشید. بجز ساپورت و شلوار به شدت تنگ، چیز دیگه ای پاش نمی کرد. موهاشم که همیشه از شال و روسری اش ولو بودند بیرون. وقتی هم که خونه بودیم، اصلاً روسری و شالی در کار نبود.

یه تاپ و یه شلوار یا شلوارک تیپ خونگی اش بودند. سرشو انداخته پایین و اخماش تو همه. داره با انگشتای دستش بازی می کنه. ماما گفت: خب اگر اجازه بدین، عروس دوماه برن باهم صحبت کنند.

عرشیا-بله... پریسا...؟!

به پریسا نگاه کرد. پریسا هم با اخم بلند شد و به سمت اتاق رفت. منم دنبالش راه افتادم. از لباساش بدم میاد. وقتی زنم شد، دوباره برش می گردونم به همون تیپ سابقش. اما حالا نمی تونم بهش چیزی بگم. آسیاب به نوبت! وارد اتاقش شدیم. درو بستم و دونفری روی تختش نشستیم. پریسا با اخم نگاهم کرد و گفت: پاگان! واسه چی دست از سر من برنمیداری؟ مگه نمیدونی من به برسام علاقه دارم؟

پوزخندی زدم و گفتم: پس چرا باهانش ازدواج نمی کنی؟

سرشو پایین انداخت و گفت: همه چی دست به دست هم داده تا من و برسام به هم نرسیم.

-خب حالا که قراره به هم نرسید، با من ازدواج کن.

نگاهم کرد و گفت: مواردی هست که باید بهت بگم.

پرسشگرانه نگاهش کردم و ادامه داد: من بهت گفته بودم تو پاکی. اما الان... الان باید پاک تر از اون موقع باشی که من با ازدواجمون موافقت کنم.

-مثلاً باید چیکار کنم که پاک تر باشم؟

پریسا-مثلاً... مثلاً... پارتی... محرم و نامحرم... مشروب... اینا همه باید از زندگیت بره کنار. البته اینا فقط ظاهر قضیه است. اما همینا هم تغییر کنه خوبه.

لبخندی زدم به دروغ گفتم: باشه... مشکلی نیست.

من تا قبل از این دروغ نگفته بودم. اما حالا بخاطر پریسا، بهش دروغ گفتم. وقتی خونه ام بود، بهش دست نزدم تا بهم اعتماد کنه؛ اگرچه من تا قبل از اون به هیچ دختری دست درازی نکردم. اما پریسا رو میخواستم. چشمای سبز عسلی اش بدجوری آدمو جذب می کنه. متعجبانه نگاهم کرد. انگار میخواست منو یه جوری دست به سرم کنه که من نداشتم. گفت: در ضمن من نمیخوام هیچ مال حرومی وارد زندگیمون بشه.

دوباره همینجوری الکی گفتم: باشه...

و بعد یه لبخند زدم. مال حروم؟ اصلاً چی هست؟ مگه من چه مال حرومی داشتم؟ چند تا شعبه فست فود دارم که غذا میدم دست مردم و پولشو میگیرم. این کجاش حرومه؟ پریسا سرشو انداخت پایین و اخم کرد و هیچی نگفت. دستمو به سمت دستش بردم که کشید عقب و با خشم گفت: مثل اینکه یادت رفته چی گفتم؟ ما الان نامحرمیم.

دستمو کشیدم عقب و با لبخند گفتم: یعنی بعداً محرم میشیم؟

پریسا:

من که به برسام نمی رسیدم. نه داداش میذاشت و نه اینکه خود برسام حاضر بود به زندگیش تغییرات بده. مرد دیگه ای هم جز پاکان حاضر نبود با من ازدواج کنه. خب منم مثل همه ی هم جنس های خودم دلم میخواد زندگی تشکیل بدم. پاکان حاضر شد به خاطر من تغییر کنه. یک ماه بدون توقع از من نگهداری کرد. راه دیگه ای نداشتم. برسام رو باید فراموش می کردم. نفس عمیقی کشیدم و سرمو انداختم پایین و گفتم: آره...

لبخند زنان گفت: بریم؟

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. اونم پشت سرم اومد. رفتیم پذیرایی و سر به زیر، کنار عرشی نشستیم. مامان پاکان که زن مهربونی بود، گفت: خب... چی شد؟

هیچی نگفتم. پاکان که سکوت منو دید، با لحن شادی گفت: مامان جان... بله رو از عروس خانوم گرفتم.

قرار شد دو روز بعد نامزد بشم. اما عرشیا با بزن برقص مخالفت کرد. چون محرم بود. پاکان هیچی نگفت و قبول کرد. من و پاکان که جفتمون عاشق رقص و آواز بودیم، حالا برای مراسم نامزدیمون حق اینکارو نداشتیم. من که از خدام بود. درست هم نبود که ماه محرم، ماهی که همه ی مردم ایران حتی زرتشیا عزاداری می کنند، ما بخوایم جشن و پایکوبی راه بندازیم. وقتی یه فاحشه بودم، محرما همیشه کاسبی تعطیل بود. توی اون یه ماه، مردها سعی می کردند آدم بشن... محرما سوسن بهمون کاری نداشت. ما هم توی اون یه ماه کلی عزاداری می کردیم. من همیشه محرما اشک میریختم. اما هیچ وقت نام مقدس امام حسین(ع) رو به زبون کثیف نمی آوردم. من لایق این نبودم که بخوام اسم مبارکشونو به زبون بیارم. من کثیف بودم... خیلی کثیف! گوشتیم خاموش بود. از وقتی برسام بهم سرکوفت زد، گوشتیمو خاموش کردم و الان که یه روزه گذشته هنوز روشنش نکردم. دست و دلم لرزید و دوباره گوشتیمو گرفتم دستم و روشنش کردم. این گوشتی رو عرشیا برام خریده. اون یکی گوشتیم از مال حروم بود. این گوشتی از شیر مادر هم پاک تره. چندین پیام از روزای قبل و بعد از خواستگاری و چندین تماس بی پاسخ! پیامهای برسام رو از اولی دونه به دونه باز کردم و خوندم: پریسا ببخشید! بابا غلط کردم... پریسا کجایی؟... چرا پیامم بهت نمی رسه؟... گوشتیتو چرا خاموش کردی؟... بسه دیگه گوشتیتو روشن کن لامصب... دلم برات تنگ شده لعنتی... با پاکان ازدواج نکن... دوستت دارم. می فهمی یعنی چی؟... تورو خدا پاکانو قبول نکن... پس بهم خیانت کردی... .

حالا رسیدم به پیام های پاکان: پریسا جون کجا رفتی یهو؟ چرا جواب اس ام اسامو نمیدی خانوم گل؟... توی اون لباس فیروز ای خیلی خوشگل شده بودی... گوشتیت چرا خاموشه؟... قراره فردا پیام خواستگاری. با عرشیا حرف زدم... دم خونه تونیم. کاش گوشتیتو روشن کنی عشق من.

پیام ها تموم شد و رفتم میس کال ها رو دیدم. صدتا میس کال از برسام و صد و نه تا از پاکان. همه شونو پاک کردم و روی تخت به پشت ولو شدم. واقعاً قراره دو روز دیگه با کسی که دوستش ندارم نامزد بشم؟ وای خدا... خودت به فریادم برس. نمی خوام خدایا... دوستش ندارم! خوشگله... خوشتیپه... جذابه... خوش استایل و خوش هیكله... مهربونه... باهام راه میاد... اصلاً بهترین. اما من... دلم پیش برسامه. اینهمه دختر خوب! چرا این پاکان دست گذاشته رو منی که یه فاحشه بودم؟ خدایا هرچی به صلاحه همون بشه. اما به دل منم رحم کن. می دونم داری منو امتحان می کنی. هوامو داشته باش!

برسام:

ناامید به گوشیم نگاه کردم که دیدم پیام هایی که واسش فرستاده بودم، خونده شده. سریع شماره شو گرفتم. یه بوق... دو بوق... سه بوق... شش بوق... داشتم با کلافگی تماسو قطع می کردم که صدای نازک و نازش توی گوشم پیچید: الو؟

من من کنان و پر از استرس گفتم: پری من!

گریه اش گرفته بود. با صدایی لرزون گفت: برسام... همه چی تمومه. من پس فردا نامزد می کنم.

قلبم داشت تند تند میزد. نفسم بالا نمیومد. احساس کردم مُردم. حس کردم توانایی تنفس رو ندارم. عمیق نفس می کشیدم؛ ولی حس می کردم هیچ اکسیژنی وارد ریه هام نمیشه. نفس زنان به پریسا گفتم: چرا... چرا... قبول کردی؟

پریسا همونطور که گریه می کرد با عصبانیت گفت: چون تو مدام بهم سرکوفت میزنی. چون تو حاضر نشدی تغییر کنی. حاضر نشدی به زندگیت تغییر بدی. چون فقط پاکان بود که حاضر شد بخاطر من تغییر کنه و با منی که قبلاً یه هرزه بودم ازدواج کنه. اما تو...!

بغضمو قورت دادم و گفتم: منم میخواستم باهات ازدواج کنم.

پریسا-اگر میخواستی یه کاری می کردی. نه اینکه بشینی تو خونه ات و به من پی ام بدی.

اینبار دیگه نتونستم جلوی اشکامو بگیرم. با گریه گفتم: پریسا با پاکان ازدواج نکن. این تن بمیره باهات ازدواج نکن. صبر داشته باش. من بالاخره یه کاری می کنم تا عرشیا موافقت کنه. بهم مهلت بده فکر کنم چیکار میشه کرد. صبر کن پری.

پریسا با ناراحتی و گریه گفت: پس فردا نامزدیمه. چیکار می تونم بکنم؟ تازه... گفتم که. تا تو به زندگیت تغییرات ندی، من خودم باهات ازدواج نمی کنم.

با همون حالت قلبیم بهش گفتم: تو فعلاً فقط کاری کن که پاکان نتونه بهت دست بزنه. یه جوری دست به سرش کن. یه کاری کن فعلاً بهش تعهدی نداشته باشی. عروسی رو بنداز عقب... یا چه می دونم... فعلاً باهات عقد نکن. بعدش یه طوری میشه دیگه.

پریسا-خودمم دلم نمیخواه پاکان حتی بهم نگاه کنه. فقط می تونم محرمیتمونو کنسل کنم. فقط همین. اونم تازه اگر عرشیا موافقت کنه.

آب بینی مو کشیدم بالا و گفتم: آره... فعلاً همین کاری که میگی رو انجام بده. بقیه اش با من. تورو خدا نذار پاکان بهت دست بزنه. تو... تو... تو مال منی.

پریسا حق حق کنان گفت: برسام؟

-جان برسام؟

پریسا- من خیلی دوستت دارم

-اگر دوستم داشتی به پاکان جواب مثبت میدادی.

پریسا- هول شوهر زدم... اشتباه کردم. اما الان پشیمونم. بدون من فقط تورو دوست دارم.

-اگر دوستم داری فقط واسه من باش. باشه؟

پریسا-باشه... باشه...

دل تو دلم نیست. یه کت شلوار خاکستری رنگ خوش دوخت و مد روز پوشیدم و موهامو آخرین مدل درست کردم. کفشای چرم مشکی پامه و دارم میرم خونه ی خرمگس. پشت چراغ قرمزم. یه ماشین که توش سه تا دختر بودند، کنارم نگه داشت. بهشون حتی نگاه هم نکردم. اما سنگینی نگاه اونارو به شدت حس می کردم. بعد از اون مکالمه با پریسا، بازم با هم حرف زدیم. قرار شد با عرشیا صحبت کنه و بگه با پاکان ازدواج نمی کنه. اما خرمگس زیر بار نرفت. خیلی هول بود پریسا رو رد کنه بره. قرار شد پری خودش با پاکان صحبت کنه. اما تا پری میخواست حرفشو بزنه پاکان قربون صدقه اش میرفت و پریسا عذاب وجدان می گرفت و هیچی نمی گفت. از من خواست من با پاکان حرف بزنم. اما من چی می تونستم بگم؟ تا خود پری بهش نمی گفت اون باور نمی کرد. پری هم در مقابل پاکان لال مونی عجیبی می گرفت. انگار اون یه ماهی که پاکان ازش نگهداری کرده، خیلی روش تأثیر گذاشته بود. جرئت نه گفتن به پاکان رو نداشت. خودشو مدیون اون میدونست. داشتیم به چراغ راهنمایی نگاه می کردم که یکی از اون دخترا به شیشه ماشینم کوبید. شیشه رو کشیدم پایین و در حالیکه یه تای ابروم بالا بود، با جدیت گفتم: بله؟

دختر عشوہ ی پسر نفلہ کنی اومد و گفت: خوشتیپ ... عروست کجاست؟ میخوای من بیام بشینم کنارت بشم عروست؟

و بعد ا اون دوتای دیگہ خندیدند. اگر تا قبل از آشنایی با پریسا، این اتفاق میفتاد هر سه نفر شون عروس اون روز من می شدند. اما حالا... شیشه رو کشیدم بالا و بی توجه به اونا به چراغ راهنمایی خیره شدم. امروز نامزدیشه. چه کنم؟ خدای من چیکار کنم؟ حوصله ی ترانه گوش دادن هم ندارم. آخه همه شون شاد هستند. اما من الان خیلی غمگینم. بیست ثانیه تا سبز شدن چراغ مونده. دختره دوباره به شیشه زد. با خشم بهش نگاه کردم و از ماشین پیاده شدم. گلوشو توی یکی از دستام گرفتم و فشارش دادم. با عصبانیت غریدم: چی میخوای آشغال؟ اعصاب مصاب ندارم تو هم پیله کردی به ما؟

یه پیراهن ساتن که روش گیپور داره پوشیده. صورتی و خوشگل و پوشیده است. یه شال سفید هم روی سرشه. پلیس بازاری بود خونه ی عرشیا! همه ی رفقای پلیسشو دعوت کرده بود. پاکان هم یه کت و شلوار سرمه ای تنش کرده. به رنگ چشمش خیلی میاد و جذاب تر از قبلش ی کنه. موهای فرشو هم صاف کرده و با ژل مو داده عقب. تیپ کلاسیک هالیوودی زده. خداییش خیلی خوشتیپ و جذابه. کفش هاشم سرمه ای و ورنیه. خانوم خانوما هم کفشای پاشنه بلند صورتی پولکی پاش کرده. خیلی خواستنی و ناز شده. آرایش ملایم و لایت صورتی کرده و حسابی تو چشمه. همه ی مردا میخش شدند. خوشم نمیاد کسی جز من نگاهش کنه. اما اون خیلی خوشگلہ... خیلی! ما هم فک و فامیل نداریم. پاکان و من و عمو و زنش هستیم. چند تا از دوستای چشم چرون پاکان هم تشریف دارند. عرشیا کت و شلوار خوش دوخت مشکی تنش کرده و حسابی خوش تیپ شده. خیلی مردونه و شیکه؛ اما ساده است... پریسا هم دیگہ مثل داداشش شده. ساده و شیک. الحق که مثل پری می مونه. پریسا و عرشیا داشتند با هم بحث می کردند. لابد سر صیغه محرمیته. آخر سر هم عرشیا با صورت دلگیر از پریسا جدا شد و سمت رفیق رفقاش رفت. پریسا هم روی مبل نشست. یکی از کارگرا به سمتم اومد و سینی شربت رو گرفت جلوم. دو لیوان شربت برداشتم و به سمت پریسا رفتم. روی مبل تک نفره ی کنار دستش نشستم و یکی از لیوانای شربتو گرفتم طرفش. لبخند تلخی بهم زد و لیوانو ازم گرفت. منم داشتم با قیافه ی دmq و پریشون نگاهش می کردم. پرسیدم: چی شد پری؟

پریسا- قبول کرد فعلاً صیغه محرمیت خونده نشه.

کلافه گفتم: تو که اجازه ات دست داداشت نیست. خودتم می تونی هرکاری میخوای انجام بدی. پریسا-اگر میخواستم آدم بودنو بذارم کنار، حتماً خودم یه کاری می کردم. اما من دیگه شانو نیستم. پریسام... پریسا!

لبخندی زدم و گفتم: آره هستی! تو مثل پری می مونی. مخصوصاً تو این لباس.

پریسا لبخندی زد و گفت: چی شد؟ دیگه لباسام مضحک نیست؟!

پوزخندی زدم و گفتم: جلوی من چرا. اما جلوی پاکان خیلی هم خوب و عالیه!

پریسا-انگار رگه هایی از غیرت توی وجود تو هم داره پیدا میشه.

پاکان اومد کنار پریسا نشست و گفت: راجع به چی حرف میزنی؟

جالب اینجاست من و پری هر دو هم زمان بهش چشم غره رفتیم و رومونو برگردوندیم. پاکان با خشم اما آروم به پریسا گفت: پریسا با تو بودما.

پریسا نگاه کرد و گفت: هیچی. راجع به لباس حرف میزدیم.

و بعد شربتشو یه نفس سر کشید. معلوم بود حسابی داغ کرده و جوش آورده. عرشیا دوتا جعبه حلقه آورد و گفت: پاکان... پریسا به دلایل شخصی نخواست صیغه محرمیت خونده بشه.

پاکان با تعجب به عرشیا نگاه کرد و بعد به من و پریسا نظری انداخت. دوباره رو به خرمگس کرد و جعبه ها رو گرفت و با ناراحتی گفت: اوکی... مسئله ای نیست.

حالش گرفته شد. خرمگس بدجور جذبه داره. نمیشه رو حرفش حرف زد. پاکان حتی نمی تونه با پریسا معاشقه کنه. خیلی داشت بهم خوش می گذشت. با یه پوزخند داشتم تماشاش می کردم.

حلقه هاشونو دست هم کردند و همه براشون دست زدند. پریسا جوری حلقه رو دست پاکان انداخت که پوستشون باهم در تماس نباشه. اما پاکان خیلی راحت دست پریسا رو گرفت تو دستش و حلقه رو دستش کرد که پریسا بلافاصله دستشو کشید. بازم داشتم با نیشخند پاکانو نگاه می کردم. لامصب بدجوری توی جمع داشت ضایع میشد.

پاکان:

رسیدم خونه ی خودم. بدجوری قاطی کردم. پریسا... پریسا میدونم چجوری آدمت کنم. منو باش چه نقشه ها واسه کارای یواشکی با پریسا کشیده بودم... هه! چقدر احمقم من. به سمت اتاقش رفتم و درو با حرص باز کردم. جلوی میز آرایش مشغول پاک کردن گریمش بود. بهم از توی آینه نگاهی انداخت و با صدای مغرور و موذی و غدش گفت: فکر می کردم امشب دیر میای خونه.

پاپیونمو شل کردم و خودمو از پشت انداختم روی تختش. دستامو گذاشتم زیر سرم و با عصبانیت گفتم: اون... اون برسام! اون داره بهش خط میده. مطمئنم نقشه ی اون بوده که پریسا نخواست صیغه محرمیت خونده بشه.

از توی آینه نیشخندی تحویل داد و گفت: برسام... از اون و زلیخا متنفر بودم. الانم ازش نفرت دارم.

با تعجب از جام بلند شدم و نشستم. گفتم: فکر نمی کردم ازش نفرت داشته باشی.

قهقهه زد و گفت: چطور این فکر کردی؟

-چون همیشه بهش لطف داشتی و محبت کردی. درضمن تو...

پرید وسط حرفم و همونطور که وسایل توی دستش رو گذاشت روی میز گفت: پسره ی احمق! اگر تا حالا بهش لطف داشتیم واسه این بوده که پنجاه درصد سهام شرکت اون زلیخا مال برسام بود. مثلاً خواست در حقش مادری رو تموم کنه و پنجاه درصد سهام رو به اسم اون کرد. و حالا... و حالا...

به سمتم اومد و کنارم نشست. روی شونه ام زد و با چشمایی که برق میزد، گفت: نوبت توئه که یک درصد سهامما رو بخری. تا الان پنجاه درصد رو با هزار تا دوز و کلک تو دستم دارم. فقط مونده همون یک درصد. برسام... برسام از اون یک درصد نمی گذره. اونو به کسی نمیده. اونجوری دیگه سهمش میشه چهل و نه درصد و کسی که سهمش پنجاه و یک درصد باشه، زورش میچربه.

.....

کلافه شده بودم. با همون کلافگی گفتم: واقعاً پریسا و عرشیا حق دارند که انقدر از جمشیدیا متنفر هستند. تو به پسر خودتم رحم نمی کنی عمو.

عمو دوباره قهقهه زد و گفت: پسر جان... بذار یه رازی رو بهت بگم.

سراپا گوش شدم. یعنی چه رازی بود که میخواست به من بگه؟ عمو با حالت مشکوکی ادامه داد:
عکس عمه هدیه تو دیدی؟

عمه هدیه...! به خاطرات مبهمی از عکسای قدیمی تو ذهنم دارم. یادمه تو اون عکسها جوون بود و شاداب... گفته بودند مُرده. هیچ وقت هم دلیلشو نفهمیدم. سرمو به نشونه ی بله تکون دادم.
عمو گفت: اون... اون سرِ زار رفت. گند بالا آورد و بعدش بچه رو نگه داشت. وقتی بچه به دنیا اومد، اونم مُرد.

چشمام چهار تا شد. خب این قضیه جالب بود برام. اما ربطشو به ماجرای برسام نمی فهمیدم.

هومن-اون زلیخای بی لیاقت، حتی نمی تونست بچه دار بشه. با اصرار اون... برسامو واسه خودمون برداشتیم. قرار شد بهش چیزی نگیم. اما من زیاد بهش احساس نداشتم. پدرش نبودم... بلکه دایی اونم. اون پسرِ مهران. کسی که زیاد به دست و پای من می پیچید. اون مردک دائماً می خواست از کارام سر در بیاره. آخر سر هم توی یه تصادف ساختگی دخلشو آوردم. اما هدیه که نامزدش بود، ازش باردار بود و ما نمی دونستیم.

چشمام داشت از حدقه میزد بیرون. یعنی برسام یه جمشیدی نیست؟ این خیلی بده... خیلی بد. عمو خیلی آدم کثیفی بود. اما من بخاطر اینکه مانعی بر سر راه ازدواج پریسا و برسام بود توی خونه ام راهش دادم. ازش بدم نمیومد. با اینکه آدم کثیفه اما دوستش دارم. ازش پرسیدم: کدوم مهران؟ من میشناسمش؟

عمو یه لباس از چوب لباسی برداشت و گفت: مهران ثابتی.

مهران ثابتی؟ پدر سیاوش ثابتی؟ دوستِ برسام؟ یعنی سیاوش و برسام با هم برادرند؟

-عمو یعنی برسام یه جمشیدی نیست؟ اون داداش سیاوشه؟

عمو-آره... سیاوش از زن قبلی مهران.

نباید برسام چیزی بفهمه. هیچ کس نباید بفهمه. وگرنه پریسا پَر. به عمو گفتم: عمو... برسام اگر بفهمه راحت میتونه با پریسا ازدواج کنه. میشه بهش نگی؟ من میخوام با پریسا ازدواج کنم. می ترسم اونجوری...

پرید وسط حرفم و گفت: هیچ کس نمی فهمه تا تو به خواسته ات برسی. من نمیذارم برسام پریسا رو از چنگت در بیاره. الحق که خیلی هم خوش سلیقه ای. به من رفتی.

قهقهه ی چندش آوری زد و گفت: حالا برو بیرون من بخوابم. خیلی خسته ام.

برسام:

-اعصاب نمونده واسم سیا...

سیاوش دستی به شونه ی من که سرمو به فرمون ماشین تکیه داده و دستامو جلوی سرم گذاشته بودم، زد و با خنده گفت: پسر خودتو جمع کن. برسام خودتی؟

سرمو بلند کردم و با اخم بهش خیره شدم. اونم جدی شد و گفت: پس چرا گذاشتی با پاکان نامزد بشه؟

همه چیزو راجع به بابام و پری بهش تعریف کرده بودم. سیاوش سه سال از من بزرگتره. بهترین رفیقمه... یا در واقع تنها رفیقم. چون با پاکان حسابی میونمون شکرآب شده بود.

سیاوش-پس یلدا چی؟ مگه با اون نبود؟

خنده ای عصبی کردم و گفتم: چی میگی سیا؟ یلدا؟! قضیه ی من و اون دوماهه تموم شده. بعدشم من دوستش نداشتم. خودت که میدونی. از وقتی هم که رفت ایتالیا همه چی بینمون تموم شد و قرار شد فقط دوست بمونیم... همین. تو که کامل در جریان هستی.

سیاوش نیشخندی زد و به رو به روش خیره شد. سری به نشانه ی تأسف تگون داد و گفت: برسام باورم نمیشه عاشق یه فاحشه شدی.

با عصبانیت با دو دستم یقه شو گرفتم و سمت خودم کشوندمش. سرخی صورتمو حس کردم. اونم با تعجب به من نگاه می کرد. با خشم و شمرده شمرده گفتم: بار... آخرت... باشه. افتاد؟

با همون تعجب گفت: چی؟!

داد زدم: اینکه به پریسا گفתי فاحشه. فاحشه اون یلداست... نه پریسا.

یقه شو از تو دستام بیرون کشید و مرتبشون کرد. با خونسردی گفت: یلدا کلاش خیلی بالاتر از این حرفاست. کجای اون فاحشه است؟ پریسا یه هرزه است. بفهم اینو.

مشتمو روی بوق کوییدم. صدایش بلند شد. دستمو برداشت و داد زدم: یلدا به قیمت هوسش با مرداست. به این آدم هم میگن فاحشه... و در ضمن، پریسا دیگه اون کارو گذاشته کنار.

حرفی که پریسا بهم زده بود رو گفتم. سیاوش خنده ای عصبی و کوتاه کرد و گفت: چته تو برسام؟ حرفای جدید می شنوم!

خونم به جوش اومده بود. دیگه نمی خواستم راجع به پریسا حرفی بزنه تا من بیشتر ازش عصبانی بشم. داد زدم: پیاده شو... همین الان!

با حرکتی که پاكان زد و من رو هم خونه اش دعوت کرد، حال کردم. چون می تونستم پری رو ببینم. اما چرا منو دعوت کرد؟ اون که می دونه من دیوونه و روانی پری ام. به پریسا پیام دادم: به نظرت چرا پاكان منو دعوت کرده؟

پریسا-نمی دونم. شاید خواسته حرصتو در بیاره.

-عرشیا میذاره بری خونه اش؟

پریسا-کاری به کارمون نداره. فقط می خواست منو رد کنه برم. می ترسید تا آخر عمرم شوهر گیرم نیاد. دیشب توی نامزدی هم به پاكان که دستمو گرفت هیچی نگفت. میگه قراره زنش بشی دیگه. واقعاً داغونم برسام.

-زنگ بزنم حرف بزنیم؟

پریسا-نه. من فعلاً نامزد پاكانم. درست نیست.

عصبی شدم. پیام دادم: منظور تو نمی فهمم.

پریسا-منظورم مشخصه. در ضمن دیگه پی ام نده. دلم نمیخواد یه خائن باشم.

حسابی ماتم برده بود. پریسا بود که اون حرفا رو به من میزد؟!

-پری یعنی چی؟ یعنی میخوای به پاكان پایبند بمونی؟

پریسا-تا وقتی این مسئله حل نشه، مجبورم. پی ام نده دیگه. فعلاً بای!

با عصبانیت از روی تختم بلند شدم و گوشیمو پرت کردم سمت دیوار. متلاشی شد و از هم پاشید. لعنت به من... لعنت به هر کی که مانع رسیدن من و پریسا به هم شد. اگر اون خرمگس مزاحم؛ عرشیا نبود، الان من و پری با هم بودیم. لعنت به هرچی خرمگس معرکه است!

ساعت هفت شبه. آقا هنوز یه روز از نامزدیش نگذشته مهمونی گرفته و پری رو برده خونه اش. وارد خونه اش شدم. یک بلوز آستین بلند خاکستری رنگ، بهمراه ژبله ای که طرح لوزی های خاکستری و بنفش داره، تنم کردم. شلوار جین خاکستری پوشیدم. کفش هامم کالج جبر مشکیه. تیپ راحت و خوییه. پریسا خوشش میاد. پاکان جلوی در کنار پریسا ایستاده بود. با هم سلام و احوال پرسی کردیم. خیلی خشک و معمولی. حتی پریسا هم خیلی خشک بهم سلام داد. از هم دلگیر بودیم. نباید میذاشتم با پاکان نامزد بشه. باید هرجوری شده بود جلوی اون نامزدی رو می گرفتم. پریسا هم از همین دلگیر بود؛ که من جلوی نامزد شدنشو نگرفته بودم. رفتم تو که یلدا از دستشویی داخل پذیرایی اومد بیرون. دستهاشو با دستمال کاغذی خشک کرد و با دیدن من چشماش برق زد و پرید بغلم. با خوشحالی گفت: بالاخره اومدی عزیزم؟

تو بغل یلدا، به پریسا نگاه کردم. چشم غره ای به من رفت و روشو برگردوند به سمت صورت پاکان. سیاوش و آیلار هم بودند. فقط ما شش نفر خونه ی پاکان بودیم. با سیاوش سرسنگین رفتار کردم. سر قضیه ی پریسا از هم ناراحت بودیم. پاکان کنار پری روی مبل نشست و دستشو دور گردن پریسا انداخت. یلدا هم اومد کنار من نشست و با دستاش بازوی منو چسبید. من و پری میخ هم بودیم. متوجه بقیه نبودم. پریسا یه پیراهن سبز بلند و پوشیده تنش کرده بود. روی سرش هم یه شال ساده ی سفید بود. کفشهای پاشنه بلند سفید مخملی هم پاش کرده. خیلی شیک بود؛ و در عین حال ساده. نمی دونم چرا دیگه از اینکه با حجاب شده بدم نمیاد.

یلدا-پریسا جون خیلی تغییر کردی! متحول شدی حساییا!

و بعد همه شون بجز من و پریسا خندیدند. پری زل زد به چشمای یلدا و با حرص گفت: از یه جایی به بعد، آدم میفهمه نباید مثل خیلی ها...

وقتی گفت خیلی ها با سرش به یلدا اشاره کرد. ادامه داد: ... رفتار کنه. باید برگرده به اصل و ذات واقعی خودش!

یلدا که بهش برخورد کرده بود، گفت: مثلاً مثل کیا نباید رفتار کنه؟

پری نیشخندی زد و گفت: بماند!

و بعد با همون نیشخند سرشو به زیر انداخت. سیاوش که کلاً آدم بی خیالیه، گفت: پاکان بگو یه آبجویی چیزی بیارن. بابا گلومون خشک شد.

پاکان خندید و کارگری رو که همیشه مخصوص مهمونی هاش می گرفت رو صدا زد. کارگر اومد و پاکان گفت: چند لیوان شربت بیار.

کارگر که رفت، سیاوش گفت: چرا شربت؟ ما آبجو خواستیم داداش!

آیلار-سیاوش زشته. بس کن عزیزم.

پاکان لبخندی زد و گفت: پریسا مخالف نوشیدنی های الکلیه.

یلدا زیر گوشم وز وز کرد: اصلاً از این پریسا خوشم نیامد. دختره ی خراب برای ما آدم شده.

از حرفش عصبی شدم و با حرص زیر گوشش زمزمه کردم: ببند فکتو.

و بعد چشمم رو به پریسا دوختم. داشت با عصبانیت به من و یلدا نگاه می کرد. لابد فکر کرده که داریم زیر گوش هم چی میگی. یلدا هم با حرص و ناراحتی از کنارم بلند شد و به سمت پاکان رفت. دست پاکانو گرفت و کشید. گفت: پاکان پاشو یه آهنگ بذار برقصیم بابا. کف کردیم.

پاکان خندید و بلند شد و به سمت دم و دستگاه رفت. یه آهنگ شاد از سامی بیگی گذاشت و دوباره رفت کنار پریسا نشست. پریسا شدیداً اخماش تو هم بود. سرشو پایین انداخته و دست به سینه نشسته بود. پاکان اومد دوباره دستشو بندازه دور گردن پریسا که پری هم دست اونو پس زد و از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت. چرا یهو قاطی کرد؟ پاکان هم پشت سرش رفت. یلدا بی خیال وسط سالن مشغول قر دادن بود که آیلار و سیاوش هم بهش ملحق شدند. اما من بی حرکت روی مبل نشسته بودم و همه ی حواسم پیش پریسا بود.

پاکان:

خدا خدا می کردم سمت اتاق عمو هومن نره. پریدم جلوش و با یه لبخند الکی گفتم: کجا خوشگلم؟

با حرص بهم نگاه کرد و از کنارم رد شد و درِ اتاقی که قبلاً اونجا اقامت داشت رو باز کرد. نفس راحتی کشیدم و دنبالش رفتم. چش شده بود؟ چرا یهو قاطی کرد؟ تا وارد شدم گفتم: پاکان درو ببند.

خوشحال شدم. برای چی ازم خواست در رو ببندم؟ شاید میخواد یکم با هم خوش بگذرونیم. با لبخند شیطننت آمیزی به سمتش رفتم. روی تخت نشست و سرش پایین بود. کنارش نشستم. کمرشو سفت نگه داشتم و سمتش خم شدم. تقریباً چیزی نمونده بود که کنترلمو از دست بدم که سرشو بلند کرد و با اخم و تعجب نگاهم کرد. خواستم بیوسمش که از جاش بلند شد و با عصبانیت گفت: چیکار می کنی تو؟

خنده ی عصبی کردم و گفتم: منظورت چیه چیکار می کنم؟ نامزد می... خواستم یکم... پرید وسط حرفم و گفت: لازم نکرده.

همونجوری که داشتم با تعجب نگاهش می کردم، گفتم: واسه ی چی؟

پریسا-نکنه یادت رفته چه قولی بهم دادی؟ محرم و نامحرم...!

پوزخندی زدم و گفتم: ما که قراره با هم ازدواج کنیم.

پریسا-فعلاً که ازدواج نکردیم. نامحريم!

پاشدم و رو به روش ایستادم. دستامو توی جیب شلوارم کردم و با خونسردی گفتم: حالا که به ما رسید، نامحرم شدیم؟ وقتی معشوقه ی برسام بودی، محرمش بودی؟ آره؟

و بعد نیشخندی زدم و سرمو سمت دیگه ای چرخوندم. پریسا گفت: گفتم که. من دیگه شانوی نیستم. دیگه نمیخوام مثل گذشته ام باشم. من توبه کردم... توبه! البته اگر بدونی توبه چیه.

بهش با اخم نگاه کردم و گفتم: واسه چی اومدی اتاق؟

پریسا روی تخت نشست و گفت: واسه اینکه مُحرّمه و اونا بزَن برقص راه انداختند.

دوباره نشستم کنارش و گفتم: خیلی داری سخت می گیری.

خیلی باهاش تند حرف زدم. هیچ وقت اونجوری باهاش حرف نزده بودم. همیشه قربون صدقه اش می رفتم. همیشه قشنگ ترین لحن رو توی صدام جا میدادم و با بهترین حالت باهاش حرف میزدم. نگاهم کرد و با جدیت گفت: پاکان! بیا نامزدی رو بهم بزنیم. من... من نمی تونم ادامه بدم.

عصبی داد زدم: چی میگی تو؟ همین دیشب با هم نامزد شدیم. حالا میگی نمی تونی ادامه بدی؟

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: پاکان تورو خدا. من تو رو دوست ندارم. خودت که می دونی. اگر قبول کردم فقط واسه این بود که بی شوهر نمونم. اما الان حاضرم بی شوهر بمونم ولی با دل تو بازی نکنم. من و تو به هم نمی خوریم. تو اون مردی که میخوام نیستی. بهت یه سری شروطی رو گفته بودم، اما تو رعایت نمی کنی. ما نمی تونیم با هم کنار بیایم.

—چه شروطی؟ گفתי مشروب نخورم... منم نمی خورم. دیدی که. برای مهمونا هم نبردم.

پریسا—فقط اون نیست که. مثلاً همین چند دقیقه پیش دست یلدا رو گرفتی! بگذریم. بهر حال؛ من نمی خوام دیگه ادامه بدم.

با ناراحتی و شرمندگی نگاهم کرد و ادامه داد: متأسفم پاکان. منو ببخش! اما اگر الان جدا بشیم، خیلی بهتره تا بعداً با دوتا بچه پشیمون بشیم.

از جاش بلند شد و حلقه شو درآورد و گذاشت روی میز آرایش. دوباره نگاه ناراحتشو به منی که توی بهت بودم، انداخت. به سمت کمد رفت و چادر و مانتو و کیفشو از توی کمد برداشت. بعد هم سر به زیر از اتاق رفت بیرون.

برسام:

اعصابم داغون شده بود. یعنی توی اتاق چیکار می کردند که درو هم بسته بودند؟ بعد چند دقیقه ی آزار دهنده، پریسا با ناراحتی از اتاق خارج شد. مانتو و چادرشو همون بالای پله ها پوشید. اومد پایین و اخمی به یلدا و آیلار و سیا کرد و رو به من گفت: برسام؟ منو می رسونی خونه ام؟

داشتم به پری با تعجب نگاه می کردم که متوجه شدم پاگان از اتاق اومد بیرون. از همون بالای پله ها، دست به سینه و با اخم داشت به ما نگاه می کرد. از جام بلند شدم و به سمت پریسا رفتم. وقتی بهش رسیدم، گفتم: باشه... بیا بریم.

با عجله از جمع خداحافظی کردیم. پریسا و پاگان از هم خداحافظی نکردند. من و پاگان هم با حرکت دادن سرمون به هم بای دادیم.

با هیجان دستی به موهام کشیدم و با صدای بلند گفتم: راست میگی پری؟

پری به تمسخر خندید و گفت: تو که نتونستی کاری کنی. مجبور شدم دلشو بشکنم.

با ناراحتی به رو به روش خیره شده بود. گفتم: ناراحتی باهانش بهم زدی؟

پریسا-دلشو شکستم. عذاب وجدان دارم برسام. اصلاً نباید از اول قبول می کردم نامزدش بشم. من تازه توبه کرده بودم. اما الان یه گناه بزرگ کردم. دل یه آدمو شکستم.

پوزخند زدم و نیم نگاهی بهش انداختم. دوباره به خیابون رو به روم خیره شدم و گفتم: دل منم شکستی. یادت میاد؟

پریسا-حالا که دیگه نامزد پاگان نیستم.

با لبخند برگشت نگاهم کرد و گفت: ببخشید اگر دلتو شکستم.

مسخره بازیم گل کرد و ابرو هامو بالا انداختم و گفتم: نُچ... نمی بخشم.

پریسا-! برسام لوس نشو دیگه.

خندیدم و گفتم: پری! یه چیزی میگم قاطی نکنیا.

پری-تا چی باشه!

من من کنان گفتم: میگم... تو که... تو که اجازه ات دست عرشیا نیست. درسته؟

پریسا سرشو تکون داد. ادامه دادم: برنگرد پیش داداشت. بیا بریم عقد کنیم و بعدش بیا پیش خودم.

پریسا-اگر اون کارایی که بهت گفتم رو انجام بدی، منم کاری که تو میگی رو انجام میدم. منم دلم پیش توئه. منم دلم میخواد با تو ازدواج کنم. از این به بعد هم برام فرقی نداره که عرشیا موافقه یا مخالف. اما تا تو اون کارایی که گفتمو انجام ندی، من نمی تونم وارد زندگیت بشم. -آخه من چجوری خودمو اون همه تغییر بدم؟ تازه به چیزایی هم که تو میگی هیچ اعتقادی ندارم. پریسا-حالا تو سعیتو بکن. مطمئنم می تونی تغییر کنی. به دلم افتاده می تونی.

-تو چجوری تغییر کردی؟ به منم بگو منم همون کارو انجام بدم.

پریسا-من از اول همین جوری بودم برسام. در واقع وقتی شانو شدم، خودمو تغییر دادم.

-برام تعریف کن. چجوری شدی شانو؟

پری کل داستان زندگیشو برام تعریف کرد. اشک می ریخت و می گفت. چقدر سختی کشیده. چقدر بدی دیده. مقصرشم بابای من بوده. اومدم با دستم اشکاشو پاک کنم که کشید عقب و نداشت دست به صورتش بزنم.

-گریه نکن خانومی. خودم همه ی کسایی که اذیتت کردندو ادب می کنم. مطمئن باش.

پریسا-داداش نتونست باباتو پیدا کنه. متواری شده. معلوم نیست کجا رفته. با پلیس اینترپل هماهنگن. اما هومن غیب شده. ظاهراً تغییر قیافه داده و رفته یه کشور دیگه. اما کجا... خدا می دونه!

-پیداش می کنم. مطمئن باش. جلیل... جلیل چی شد؟ اون کجاست؟

پریسا آهی کشید و گفت: بعد از فوت مامانم، اونم میره یه کشور دیگه. اما عرشیا جریان رو می فهمه. راجع به جلیل تحقیق می کنه و می فهمه اونم مثل هومن یه قاچاقچی بوده. منتهی مثل بابات زرنگ نبوده. با همکاری اینترپل دستگیرش می کنند. طی بازجویی ها اعتراف می کنه، فقط برای انتقام با مامانم ازدواج کرده. گفته بود با هومن نقشه کشیدن و قرار شد خونواده ی ما رو بدبخت کنند. اون همکار بابات بود. اونو اعدام کردند.

-انتقام از کی؟ از چی؟

.....

پریسا-بابام از ورود محموله ی بزرگ مواد مخدر خبردار میشه و جلوشونو می گیره. همه ی دار و دسته ی جلیل و هومن رو دستگیر می کنند. فقط این دو تا می موندن که پلیس نمی تونه ردشونو بزنه. بابام هومنو پیدا می کنه و میره سراغش. اما هیچ اسم و مشخصاتی ازش نمی دونه. وقتی میرسه جایی که قرار بود هومن هم بره، هومن می فهمه و بابام رو می کشه. بعد هم بدون اینکه پلیس حتی یه نشونه ازش داشته باشه، فرار می کنه. هومن و جلیل بخاطر اون همه مواد خسارت جبران ناپذیری رو متحمل میشن. اون قدر زیاد که حتی نمیشه تصورش رو کرد. برای همین تصمیم به انتقام میگیرند. بخاطر اون مواد لعنتی دو نفری بهم...

چشماشو روی هم فشرد و باقی حرفشو قورت داد.

-پس همه ی اینا بخاطر مواد مخدره. همه این بدبختیا... . پریسا... پری مطمئن باش اگر یه روزم به عمرم مونده باشه، اون عوضی رو پیدا می کنم و خونشو می ریزم.

پریسا-تو خونشو می ریزی؟

-آره... آره. بیچاره اش می کنم.

اون قدر عصبی بودم که نزدیک بود تصادف بشه. رفتم یه گوشه ی خیابون و زدم رو ترمز.

پریسا-اگر تو خونشو بریزی که میری زندان. اون وقت من چیکار کنم؟

با اینکه صورتش خیس از اشک بود، نمی خواست منو ناراحت ببیند. منو دوست داره. از چشماش می خونم که دوستم داره. لبخند زدم و همون طور که نگاهش می کردم، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: من زندونی اون چشما تم. همین الانم تو زندون نگاتم.

خنده ی ریز و نازی کرد و گفت: چه هم قافیه!

سرمو بلند کردم و با یه قیافه ی مضحک و دلکی گفتم: اینهمه ابراز احساسات کردم... اون وقت خانوم فقط میگه چه هم قافیه.

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: من هیچ وقت یاد نگرفتم ابراز احساسات کنم. فقط عشو ریختنو یادم دادند.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم. چهره اش غمگین شده بود. میخواستم شادش کنم. نمیخواستم ناراحت باشه. گفتم: عیب نداره. همون عشو بریزی بهتره. یالا واسم عشو بریز.

لبخند زد و سرشو به زیر انداخت.

-دِ با تو بودما. عشو ی ما چی شد؟

نگاهم کرد و گفت: چند بار بگم توبه کردم آلایمرو؟

-مثلاً اگر توبه نمی کردی میخواستی چیکار کنی؟

خندید و گفت: شیطون نشو. استغفروا... .

–یعنی تو قبل از اینکه شانو بشی، واقعاً اینجوری بودی؟

سرشو تگون داد و گفت: فردا شب تاسوعاست. میای بریم بیرون؟ میخوام یه چیزایی رو بهت نشون بدم.

خندیدم و گفتم: تاسوعا که خوراک دختر بازیه. چیو میخوای نشونم بدی؟ دخترا رو؟

روشو از من برگردوند و با جدیت گفت: تا تو چشمت چیو ببینه. بستگی به خودت داره.

خندیدم و گفتم: خيله خب حالا. شوخی کردم عزیزم.

یهو انگار جرقه ای تو ذهنش زده شد. به سمت من برگشت و گفت: فهمیدم چجوری می تونی تغییر کنی.

پرسشگرانه نگاهش کردم و دوباره به خیابون چشم دوختم که ادامه داد: پیامبر می فرمایند: «نگاه به نامحرم تیری زهرآلود از ناحیه شیطانیه. هرکس از ترس خدا اون رو ترک کنه، خدا به او ایمانی میده که شیرینی اش رو در دل احساس کنه». تو اگر از ترس خدا حجاب چشم داشته باشی، خدا بهت یه ایمانی میده که کیفشو بکنی.

–یعنی الان من به تو نباید نگاه کنم؟

روشو برگردوند و گفت: منظورم اون دخی ارادلا بود. اما خوب گفتی. به منم نباید نگاه کنی. منم همینطور. نباید بهت نگاه کنم

–نمیشه که.

پریسا–میشه. تو باید خدا رو باور داشته باشی. باید بدونی خدا هر لحظه همه جا تو رو میبینه. باید بزرگی و عظمت خدا رو تو دلت حس کنی و ببینیش. بین آدم با چشم چرونی آرامششو از دست میدی. وقتی یه چیزی چشمتو بگیره دلت هی پر میکشه به سمتش. اینو شنیدی که میگه: «زدست دیده و دل هر دو فریاد... هر آن چه دیده بیند، دل کند یاد»؟

–خب مگه بده دلم به سمت تو پر بکشه؟ من که راضیم به خدا.

خندیدم و اونم خندید. پریسا گفت: اون زمان که کلاس معارف می رفتم بهمون گفتند: «چشم چرونی منشأ عوارضی مثل دشواری تنفس، درد اطراف قلب، تپش قلب، ضعف و خستگی عمومی، سردرد، بی قراری و خستگی فکری میشه.» اینا همه اش راسته. کارشناسا این حرفا رو گفتن. با تعجب نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم: مگه تو کلاس معارف میرفتی؟

پریسا–آره. خیر سرم به مسائل دینی خیلی علاقه داشتم. کلی حدیث حفظم. اما پای عمل که رسید، وا دادم.

دوباره چهره اش ناراحت شد.

—عشقم دوباره قیافه ات شبیه جغد شد؟!—

خنده اش گرفت. منم خندیدم و گفتم: سعی خودمو می کنم. اما این حدیثی که گفتی، راستش... راستش میدونی چیه پری؟ من به هیچ کدوم از امام پیغمبرا اعتقاد ندارم.

دو دستی زد تو صورتش و گفت: خاک به سرم.

به طرز گفتنش خنده ام گرفت. قهقهه سر دادم که با ناراحتی گفت: خنده داره؟

خنده ام که بند اومد، گفتم: آخه خیلی حرکت باحالی زدی. به اون خندیدم.

پریسا به رو به روش خیره شد و جدی گفت: پس بشارت ده بندگان مرا، همان کسانی که سخنان را می شنوند و از نیکوترین آنها پیروی می کنند؛ آنان کسانی هستند که خدا هدایتشان کرده، و آنها خردمندانند.

نگاهم کرد و ادامه داد: خردمند باش. این کلام خداست. خدا رو که قبول داری؟

جدی حرف میزد. منم جدی شده بودم. گفتم: معلومه که قبولش دارم.

پریسا- پس قرآنو هم که کلام الله هستش رو هم باید قبول داشته باشی. اینطور نیست؟

—از کجا بدونم قرآن کلام خداست؟—

پریسا- یعنی میخوای کلام الله بودن قرآنو برات اثبات کنم؟

—فکر نکنم از یکی که کلاس معارف رفته، توقع زیادی داشته باشم. آره... اثبات کن.

پریسا زیر لب دعایی زمزمه کرد و گفت: بسم الله...

آب دهانشو قورت داد و گفت: آیا تعداد این کلمات اتفاقیه؟! شهر به معنای ماه، دوازده بار به تعداد ماه های سال... یوم به معنای روز سیصد و شصت و پنج بار به تعداد روزهای سال... و همچنین امام و امامت دوازده بار به تعداد امامانمون تو قرآن ذکر شده. برسام! قرآن چند هزار سال قبل از لحظه ی تشکیل جنین تو شکم مادر خبر میده. اینکه بقایای کشتی حضرت نوح رو پیدا کردن و تو قرآن راجع بهش آیه نازل شده. قرآن راجع به جدایی قاره ها گفته. مسائل علمی که تازه دارند کشف و اثبات میشن. با پیشرفت تکنولوژی ستاره شناسا فهمیدند که مهتاب منبع

روشنی نبوده بلکه فقط روشنی آفتاب را انعکاس میداد. کلمه سراج به معنی چراغ کنایه از آفتابه که منبع روشنی و حرارتش. خدا تو قرآن، لغات مختلفیو برای آفتاب، مهتاب و ستاره ها به کار برده و اینجوری تفاوت های ساختمانی اونا تو قرآن مشخص شده.

زدم رو ترمز و با تعجب نگاهش کردم. به فکر فرو رفتم. چی می گفت پریسا؟ یعنی واقعاً قرآن این چیزا رو گفته و من بی خبرم؟ از یه پیامبری که توی کتابای مدرسه، خونده بودم بی سواده بعید بود راجع به مسائل علمی از خودش صحبت کنه. اونم چندین هزار سال قبل.

پریسا خندید و گفت: بسه یا بازم بگم؟

رومو ازش برگردوندم و دوباره ماشینو راه انداختم و گفتم: نه... بسه. خودم میرم تحقیق می کنم.

راه افتادم. داشتم به حرف های پریسا فکر می کردم. باید برم تحقیق کنم. یعنی واقعاً تو قرآن راجع به مسائل علمی حرف زده؟! برام خیلی عجیب اومد.

پریسا-حالا قرآن کلام الله هست یا نه؟

-با این چیزایی که تو گفتی، معلومه که هست.

پریسا-خدا رو شکر که تونستم بهت اینو اثبات کنم.

من تو فکر بودم. میخواستم زودتر راجع به حرفای پریسا تحقیق کنم. پریسا گفت: کابلی چیزی تو ماشینت داری؟ میخوام گوشیمو وصل کنم به ضبطت.

-من کلی آهنگ دارم. اونا رو گوش بده.

پریسا-آهنگای تو همه از زد بازی و ایناست. خوشم نیاد. الانم محرمه. میخوام آهنگ غمگین گوش بدم.

-کابل تو داشبورد. برش دار.

کابلو برداشت و به ضبط و گوشیش وصل کرد. آهنگ پخش شد. (آهنگ چشمامو بستم از میثم ابراهیمی):

(یکی همیشه هست که عاشق منه/نگام که میکنه پلک نمی زنه...)

پریسا سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و چشماشو بست.

(تنهاست خودش ولی تنهام نمیداره/دریا که چیزی نیست عجب دلی داره...)

با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: منظورت از گذاشتن این آهنگ منم دیگه. نه؟

همونطور که چشماش بسته بود، لبخندی زد و گفت: نه. این آهنگ برای خداست.

(با گریه هام میاد غمامو حل کنه/نزدیک میشه تا منو بغل کنه

از آسمون شهر خیلی پایین تره/درو که واکنی خدا پشت دره

چشمامو بستم از کنارش رد شدم/چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری میکنم ازم نمی گذره/حسی که بین ماست از عشق بیشتره...)

نگاهش کردم و دیدم از چشماش داره اشک می ریزه. چیزی نگفتم. خودمم عجیب تو فاز آهنگ

بودم. خیلی آهنگ قشنگ و دل نشینی بود. برای خدا بود. برای خود خدا. حس خوبی بهش پیدا کردم. حس کردم خدا نزدیکمه.

(نامهربونی با دلم نمی کنه/به هیچ قیمتی ولم نمیکنه

یه قطره اشکمو که میدرخشه باز/بهبونه میکنه منو ببخشه باز

چشمامو بستم از کنارش رد شدم/چشماشو بسته تا نبینه بد شدم

هر کاری می کنم ازم نمی گذره/حسی که بین ماست از عشق بیشتره)

چشمای خودمم خیس شده بود. چقدر با دل و روان آدم بازی می کرد اون آهنگ. حس کردم ریه

هام پر شده از اکسیژن. یه حس خوبی که هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. یه حسی که بهم

میگفت خدا پیشمه. حسی که هیچ وقت با شنیدن یه آهنگ بهم دست نداده بود. آهنگ که تموم

شد، پریسا کابلو جمع کرد و دوباره گذاشت تو داشبورده. منو دید و گفت: به به! آقا برسام ما هم

گریه کرده واسه خدا.

لبخندی زدم و گفتم: پس چی فکر کردی؟ کافر که نیستم.

پریسا:

میخواستم تحت تأثیر قرارش بدم. اونم میتونه آدم خوبی بشه. من مطمئنم. با اون آهنگ هردومون
یه حسی بهمون دست داد. هردومون بخاطر خدا اشک ریختیم. اگر ته دلش پاک نبود هیچ وقت
اشک نمی ریخت. اون دلش برای خدا تنگ شده. مثل من که دلم برای خدا تنگ میشد و باهاش
قهر بودم. چقدر احمق و نادون بودم. مگه آدم با خدا هم قهر می کنه؟ شاید همه اون اتفاقات یه
حکمتی توش بود. یه حکمتی که من بی توجه به اون، با خدا قهر کردم. ازش پرسیدم: بالاخره
چیکار می کنی؟ فردا میای بیرون؟

برسام- داداشت چی؟ اون نمیداره با من پری.

-نگران اونش نباش. میای؟

برسام- باشه. اما الان میخوای چیکار کنی؟ خرمگس بفهمه با پاکان بهم زدی شاکی میشه. نه؟
با اخم بهش نگاه کردم و گفتم: چی؟ خرمگس؟
برسام خندید و گفت: داداشتو میگم. خرمگس معرکه.

چشم غره رفتم و گفتم: حالا دیگه به داداش من میگی خرمگس؟ خودتی!

برسام دوباره خندید و ماشینو جلوی خونه نگه داشت. قبل از اینکه پیاده بشم، گفت: اون آهنگو
بهم میفرستی؟

لبخند زدم و گفتم: باشه. برم خونه واست می فرستم.

ازش خداحافظی کردم و رفتم داخل ساختمون.

عرشیا داد زد: تو چیکار کردی پریسا؟ چیکار کردی؟

خیلی ناراحت شده بود. اما خب منم اختیار زندگی خودمو دارم. نمیشه که هرچی اون خواست
همون بشه. بغلش کردم و گونه شو بوسیدم. با شیطنت نگاهش کردم و گفتم: عرشی جون
نمیخواه انقدر نگران من باشی. قول میدم هر وقت خواستی زن بگیری دممو بذارم رو کولم و برم.
عرشیا لبخند تلخی زد و لپمو کشید و گفت: کم شر و ور بگو کوچولوی من.

خندیدم و دستشو گرفتم و کشوندمش سمت مبل ها و نشستیم. گفتم: عرشیا. قبلاً بهت گفته بودم برسامو دوست دارم. من و برسام همدیگرو دوست داریم. درسته اون پسر هومنه، اما باور کن با من خیلی خوب برخورد می کنه. اصلاً مثل باباش نیست. تو کار قاچاق و مواد نیست. متجاوز نیست. کینه ای نیست. داداش اون منو خیلی دوست داره.

عرشیا اخم کرد و گفت: بخاطر اون نامزدیتو با پاکان بهم زدی؟
-اونم یکی از دلایل مهمم بود. خب من به پاکان هیچ عشقی ندارم.

عرشیا-الانم با برسام اومدی خونه؟

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم. چادرمو درآوردم و به سمت اتاقم راه افتادم که عرشیا صدام زد. برگشتم و بهش نگاه کردم که گفت: میخواین با هم ازدواج کنید؟
آهی کشیدم و گفتم: فعلاً نه.

عرشیا-یعنی چی نه؟ یعنی قصدتون دوستیه؟

رگه هایی از غیرت تو صداش بود. لبخندی زدم و گفتم: قصدمون ازدواجه. اون همه اش ازم میخواد باهاش ازدواج کنم. اما من... من نمیخوام وارد اون زندگی بشم. اون اول باید یه سری تغییرات به زندگیش بده.

عرشیا به پشتی مبل تکیه داد. دست به سینه نشست و همونطور که به رو به روش خیره شده بود، گفت: به حرف من که گوش نمیدی. بهت گفتم که جنازه ات رو هم روی دوشش نمیذارم. حالا دیگه خودت می دونی. اما بدون من مخالفم و هیچ وقت هم راضی به ازدواجت با برسام نمیشم.

پاکان:

دست به سینه جلوی تلویزیون رژه میرفتم و حرص می خوردم. زیر لب با خشم زمزمه کردم: می کشمت پریسا... پریسا می کشمت. منو پس میزنی؟ بیچاره ات می کنم.

عمو که روی مبل نشسته بود و داشت عرق می خورد، قهقهه زد و گفت: بیا بشین پسر. بیا بشین انقدر رژه نرو سرم گیج رفت.

پوف کردم و رفتم کنار عمو نشستیم. توی گیلای مخصوص کوچیک، برام عرق ریخت و گفت: بزن روشن شی.

گیلاس رو گرفتم و رفتم بالا. دوباره برام عرق ریخت و منم دوباره رفتم بالا. صورتم قرمز شده بود. تو حال خودم نبودم. داشتم دیوونه می شدم. شیشه رو از عمو گرفتم و ازش نوشیدم. حالم بد شد. خیلی بدمزه بود. نمیشد خیلی ازش خورد. داغ شده بودم. شیشه رو کوبیدم رو میز و عربده کشیدم: پریسا!!!!!! بیچاره ات می کنم.

عمو دوباره خندید و گفت: پسر تو که زیاد تو نخ دخترا نبودی. چرا داری انقدر جolz و ولز می کنی؟ بهش نگاه کردم و گفتم: اون با همه فرق داره. عاشقش بودم... عاشقش.

عمو موزیانه لبخند کجی زد و گفت: اینا همه اش زیر سر برسامه... برسام. -آره... همه اش زیر سر اونه.

عمو-باید از جفتشون انتقام بگیری. می فهمی چی میگم؟

با تعجب بهش نگاه کردم. شیشه رو از روی میز برداشت و دوباره تو گیلایم عرق ریخت و گیلایم داد دستم. رفتم بالا که عمو گفت: ما هردو ازشون انتقام می گیریم. هم من؛ هم تو. به کمک هم!

.....
برسام:

بافتنی لونه زنبوری سفید مشکی و پالتوی مشکی... شلوار کتون مشکی و یه جفت بوت جیر مشکی! خیلی مشکی شدم. اما به تیرپ محرم میخورم. کلاً رنگ تیره دوست دارم. البته به علاوه ی رنگ قرمز. عاشق رنگ قرمز. اما بیشتر از اون، عاشق رنگ چشمای پری ام. یه جفت چشم سبز عسلی جادو کننده! حتی الانم که آرایش خاصی ندارم، بازم چشماش می درخشه. واقعاً دیوونه

ام می کنه... وقتی بهم نگاه می کنه دیوونه میشم. تو اون لحظه دلم میخواد همه ی هست و نیستمو بریزم به پاش. همونجایی که پریسا بهم آدرس داد، ماشینو پارک کردم. همه جا شلوغ بود. مردم مدام در رفت و آمد بودند. دسته های عزاداری از کنار ماشینم رد می شدند و مردم سینه زنی می کردند و اشک می ریختند. تکیه ها مشغول دادن شیر کاکائو و چای و شیر و عدسی و اینجور چیزا به عزادارها هستند. با اون طبل های بزرگی که میزدند سرم داشت منفجر می شد. این طبل ها واقعاً آدمو روانی می کنه. یه سری دختر هم یه گوشه ایستاده بودند و به پسرای توی دسته آمار می دادند. اینا مثلاً عزادارند؟ نیشخندی زدم و سری به نشونه ی تأسف برای این عده که باعث شدند به اسلام شک کنم تکون دادم. تا دیشب که رفتم تونت و راجع به معجزات قرآن تحقیق کردم، به اسلام شک داشتم. اما دیشب شک و شبهه هام برطرف شدند. الان حتی به پیامبر و امامان هم اعتقاد پیدا کردم. خب از اولش می دونستم هستند و مقدس اند. اما توی خانواده ی ما هیچ وقت راجع به این چیزا بحث نمیشد و منم بهشون فکر نمی کردم. مردم دور و برم هم که لا دین بودند. مثل همینایی که دارند بجای عزاداری بهم آمار میدن و گاهی اوقات یه کارایی هم انجام میدن. همینا بودند که نداشتند من مسلمون باشم. اسماً مسلمون بودم و رسماً بی دین و یکتا پرست! البته تربیت خانوادگی هم بحثش جداس. با اون بابایی که من دارم، بهتر از اینم نباید می شدم. فکر کنم بابام حتی به خدا هم اعتقاد نداره. اون قاچاقچی مواده... یه کسی که مردمو بدبخت می کنه می تونه به خدا اعتقاد داشته باشه؟ اون متجاوزه. درسته به پری تجاوز نکرده. اما اذیتش که کرده... یه کسی که به زور با یکی رابطه برقرار می کنه می تونه به خدا ایمان داشته باشه؟ اون قاتله... یه کسی که جون آدم رو می گیره می تونه به بهشت و جهنم اعتقاد داشته باشه؟ البته منم که به بهشت و جهنم اعتقاد دارم، خیلی کارا می کنم. ولی بهرحال، از اون بابای کثیف خیلی بهترم. برای اولین بار دارم حس پاکی می کنم. وقتی خودمو با بابام مقایسه می کنم حس پاکی می کنم. پری در صندلی کنار راننده رو باز کرد و نشست تو ماشین. با لبخند بهش گفتم: به به خانوم خوشگل خودم! سلاماااااااا.

لبخند ملیحی زد و سرشو به زیر انداخت و گفت: سلام.

چادر دانشجویی... پالتوی زرد رنگ با کمر بند چرم و پهن قهوه ای و شال مشکی... شلوار جین مشکی و چکمه های چرم بلند قهوه ای. شیک و ساده! شیک و با حجاب کامل. داشتم با دید

تحسین براندازش می کردم. دیگه از چادر پوشیدنش بدم نمیومد. نمی دونم چرا. ولی وقتی چادر می پوشید خیالم راحت بود؛ از اینکه کسی اندام بی نظیرشو کامل نمی تونسست ببینه خیالم راحت بود. از اینکه مثل گذشته، همه بهش دست نمی زدند خیالم راحت بود. چندین بار توی پاساژی که رفته بودیم خرید، دیده بودم که تا بین من و پری چند قدم فاصله می افتاد، مردها به اندامش خیره می شدند و بهش تنه میزدند. پریسا بهشون بی توجه بود. انگار که به اونجور چیزا عادت داشت. هیچی نمی گفت. اون موقع هم ناراحت می شدم. اما نه مثل الان. همون موقع از حرصم بهش گفتم که لیاقت طلا و جواهرات رو نداره. الان از فکرشم دیوونه میشم. اون موقع نمی دونستم عاشقشم. اما الان صد در صد مطمئنم که عاشقشم.

—خرمگسو چجوری پیچوندی شیطون؟

خواستم ماشینو روشن کنم که گفت: اولاً خرمگس خودتی... دوماً ماشینو روشن نکن. پیاده شو.

خندیدم و از ماشین پیاده شدیم. من هیچ وقت به زور با کسی رابطه برقرار نمی کردم. پریسا هم نمیخواست دستشو بگیرم. می گفت توبه کرده و این حرفا. منم سعی می کنم بهش احترام بذارم و به زور متوسل نشم. گرچه خیلی دلم میخواد بازم باهام باشه. اما خب اون فرق کرده بود؛ و همین فرق کردنش خیلی برام جذابیت داشت. هرچی اون بیشتر ازم فاصله می گرفت، من بیشتر سمتش کشیده می شدم. هرچی اون بیشتر مانع میشد تا لمسش کنم، منم بیشتر دلم هواشو می کرد. براش یه احترام خاصی قائل شده بودم. احترامی که قبلش نداشتم. اما حالا بهش احترام میدارم. قبلاً وقتی بهش می گفتم هرجایی، هیچی نمی گفت. ناراحت نمیشد. اما از وقتی تغییر کرده، دلش نمیخواد حتی از گذشته حرفی زده بشه. ناراحت میشه. این زن دیگه برام مهمه. دیگه برام ارزشمند. دیگه هرجایی و خراب نیست. این زن الان خیلی قابل احترامه... خیلی! کنار هم با فاصله قدم برمیداشتیم. به سمت یکی از تکیه ها رفت. ایستاد و گفت: برو دوتا شیرکاکائو بگیر.

—بابا ضایعست. میرم برات میخرم. از اینجا نمی گیرم.

پریسا-چی چیرو ضایع است؟ واسه امام حسین. باید نوش جان کنی. مزه اش فرق می کنه. برو بگیر.

-من روم نمیشه.

پریسا-رو شدن نمیخواد. بین همه دارن میگیرن. انقدر نذری امام حسینو نخوردی بی دین و ایمون شدی دیگه.

خندیدم و گفتم: چه ربطی داره؟

پریسا هم لبخند زد و گفت: برو بگیر بیار. ربطشو بهت میگم.

با اکراه به سمت تکیه رفتم و دو تا شیرکاکائو برداشتم. به سمت پری برگشتم و یکیشو دادم دست پریسا. خواستم از شیرکاکائو بنوشم که گفت: صبر کن آقا برسام.

نگاهش کردم که گفت: اول بگو بسم الله.

لبخند زدم و گفتم: بسم الله.

پریسا هم لبخندی زد و گفت: حالا بفرما.

همونطور که باهم شیرکاکائو می نوشیدیم، شروع به قدم زدن کردیم.

-داداش تو چجوری پیچوندی؟

پریسا-پیچوندم. گفتم میخوام برم مسجد. اونم گفت برو.

خندیدم و گفتم: احياناً اسم این کار پیچوندن نیست؟

پریسا لبخند زد و گفت: دروغ که نگفتم. واقعاً رفتم مسجد و اونجا نمازمو خوندم و بعدش اومدم پیش تو.

-نمازم میخونی؟

پریسا- کلاً هنگیا. بابا چند بار بگم توبه کردم؟

-من نمی فهمم این بشین پاشو چه معنی می تونه داشته باشه؟ آدم تو هر شرایطی میتونه با خدا حرف بزنه دیگه.

پریسا-اون که بله. آدم توی هر شرایطی می تونه با خدا حرف بزنه. اما قضیه نماز فرق می کنه. اینو بدون هرچی که خدا گفته، یه فلسفه و حکمتی پشتش هست.

-حالا فلسفه ی نماز چیه؟ بگو ما هم بدونیم.

پریسا-وای برسام من که روحانی نیستم.

-کلاس معارف که رفتی. باید بتونی جواب بدی.

پریسا-جوابتو میگیری. اما نه از من.

بهش نگاه کردم. اون داشت به رو به روش نگاه می کرد و نیم رخش به من بود.

-پس از کی؟

لبخند زد و گفت: از حاج آقا احمدی.

-کی؟!

پریسا-همون حاج آقای که پیش نماز مسجد بود. باهاش صحبت کردم. بیشتر واسه اینکه با پیش نماز صحبت کنم رفتم مسجد. الان میریم جایی که با حاج آقا قرار گذاشتیم.

خندیدم و گفتم: چشمم روشن. حالا دیگه با حاج آقاها می پری؟

اخم کرد و بهم خیره شد. با ناراحتی گفت: از این شوخیا خوشم نمیاد.

ابروهامو انداختم بالا و با لبخند گفتم: ببخشید.

آنچنان عاشقانه نگاهش کردم که سه سوت یه لبخند تحویلیم داد و گفت: باشه.

شیرکائومون که تموم شد، به سمت سطل زباله رفتم و لیوان ها رو انداختم داخل سطل. برگشتم که پری گفت: خب؟ حالا خوشمزه بود؟

-عالی بود. خیلی چسبید.

پریسا-دیدى گفتم مزه اش فرق میکنه؟

با لبخند، سرمو تگون دادم. واقعاً مزه اش فرق می کرد. من و این حرفا؟! رفتیم روی نیمکت داخل پارکی که پریسا با اون حاج آقائه قرار گذاشته بود، نشستیم. گوشى پریسا زنگ خورد. به صفحه اش نگاهی انداخت و قطعش کرد. پریسا گفت: پاكان از ديشب تا حالا يه بند داره بهم زنگ ميزنه. حالا عرشيا هم باهاش حرف زد و گفت ديگه بهم زنگ نزنه ها. اما بى خيال نمیشه.

دوباره گوشيش زنگ خورد که از دستش قاپيدم و تماسو وصل کردم. با عصبانيت گفتم: چى ميخواى؟

پاكان با خونسردى گفت: گوشيو بده پريسا.

با همون حالت قبلیم گفتم: پرى نميخواه باهات صحبت کنه. ديگه هم مزاحمش نشو.

پاكان داد زد: خفه شو برسام... حالتو مى گيرم. فقط صبر كن و تماشا كن.

و بعد هم تلفنو قطع کرد. پریسا با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: نباید باهاش اونجوری حرف میزدی!

یه حسى که احتمالاً غیرت بود، تو دلم ایجاد شد. اخم کردم و با عصبانيت گفتم: چرا مثلاً؟!

پریسا سرشو انداخت پایین و گفت: من به اندازه ی کافی ناراحتش کردم. گناه داره. نمى خوام بیشتر از این اذیت بشه.

پوفى کردم و با دستم موهامو به عقب سرم بردم. دستى به گردنم کشيدم و گفتم: بايد سيم کارتتو عوض کنى.

پریسا در حالی که به رو به روش نگاه می کرد، لبخند زد و از جاش بلند شد. رد نگاهشو گرفتم و به یه روحانی رسیدم. یه روحانی جوون و خوش تیپ و مرتب! با لبخند خوبی به سمتمون اومد. جلوی رومون که قرار گرفت، پریسا با لبخند گفت: سلام حاج آقا!

حاج آقا که یه لبخند روی لباش بود، سرشو به زیر انداخت و درحالی که گوشه های ابروهاشو بالا داده بود، گفت: سلام پریسا خانوم. احوال شریف؟

پریسا خندید و گفت: آقا مهدى هنوزم مثل سابق حال احوال مى کنى!

مهدى هم خندید و به من نگاه کرد و گفت: این آقا هم مثل زمان جاهلیت من هستن؟

پریسا سر به زیر، لبخندی زد و گفت: از شما بدتره.

من که داشتم با تعجب به رفتارهای صمیمی هردوشون نگاه می کردم، با صدای اون حاج آقا مهدی به خودم اومدم. دستشو جلو آورد و با لبخند گفت: سلام همسنگر.

متوجه منظورش نشدم. ولی پریسا خنده اش گرفت. یک تای ابرومو دادم بالا و بهش دست دادم. -سلام.

وقتی دست همو رها کردیم، آخوند خندید و گفت: ماشاء الله ایشون از من خیلی بهتر هستن... بدتر نیستن. پریسا خانوم شما از اول خوش سلیقه بودی.

پریسا انگار یکم معذب شده بود. لبخندش رو جمع و جور کرد و گفت: من فقط یه بار سلیقه به خرج دادم. اونم همین آقا برسامیه که می بینی.

آخوند لبخندش کم رنگ شد و با ابروهایی بالا رفته منو برانداز کرد. سری تکون داد و گفت: بله. آقا برسام.

-شما همدیگرو از قبل می شناختین؟

مهدی-چی بگم همسنگر؟ دست رو دلم نذار که خونه.

خندید. پریسا هم که سرش پایین بود، لبخند زد.

مهدی-بفرمایید... بفرمایید بشینید.

با هم روی نیمکت نشستیم. من بین پریسا و مهدی بودم. مهدی همون طور که عمامه ی روی سرش رو جا به جا می کرد، گفت: خب پریسا خانوم. واسه چی ما رو احضار فرمودین؟

پریسا خم شد تا بتونه مهدی رو ببینه. به من نگاهی انداخت و رو به مهدی گفت: آقا مهدی! برسام می خواد فلسفه نمازو بدونه. میخواد راجع به مسائل دینی بدونه. منم ازت می خوام کمکش کنی.

مهدی خندید و گفت: چه کنیم که نمی تونیم رو حرف شما حرف بزنیم. چشم پریسا خانوم...چشم. هرچی شما بفرمایید.

من که حسابی قاطی کرده بودم، گفتم: می تونم بپرسم شما پریسا رو از کجا می شناسین؟

مهدی لبخندی زد و پیشونی اش رو خاروند و با خجالت گفت: با اجازه تون اون قدیم مدیما خواستگارشون بودیم.

همون حسی که احتمالاً غیرت بود از درونم فوران کرد. چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت: همسنگر اونجوری نگاه نکن. هر دومون بچه بودیم. دیگه گذشته.

پریسا به نیمکت تکیه داد و گفت: آره. من اون موقع سوم راهنمایی بودم و آقا مهدی تازه هجده سالش تموم شده بود.

مهدی خندید و گفت: مارو رد کردی و گفتی برم طلبه بشم تا شاید قبولم کنی. اما الان می بینم با این آقای خوشتیپ می گردی.

عصبی شدم و با جدیت گفتم: کی به شما این اجازه رو داده که بتونید انقدر راحت با نامزد بنده صحبت کنید؟

اخم کرده بودم و به مهدی نگاه می کردم. پریسا با آرنج دستش به پهلوم زد. با همون اخم برگشتم و به پری چشم دوختم. انگار که از اخمم ترسید. آب دهانشو قورت داد و سرشو انداخت پایین. مهدی گفت: پریسا خانوم از دوستان خانوادگی ما هستن. پدرشون همکار پدرم بودند. این راحت صحبت کردن واسه همون دوستی خانوادگیه برسام خان. اگر ناراحتتون کردم عذر میخوام.

حرف های مهدی مدام توی ذهنم می چرخید: نماز موجب یاد خداست. نماز گزار همواره به یاد خداست. یاد خدا بهترین وسیله برای خویشتن داریه. چون هر لحظه داره ما رو میبینه... نماز باعث دوری از گناه میشه. نماز گزار ناچار که برای صحت و قبولی نماز خودش از بسیاری از گناهها اجتناب کنه؛ مثلاً، یکی از شرایط نماز مشروع بودن و مباح بودن تمامی وسایلی که در اون به کار میره، مثل آب وضو و غسل، لباسی که با اون نماز میخونه و مکان نماز گزار، این موضوع باعث میشه که گرد حروم نره و توی کسب و کارش از هر نوع حرام دوری کنه؛ چون خیلی مشکله که یک آدم تنها تو امور مربوط به نماز به حلال بودن اون ها مقید بشه و تو موارد دیگه بی پروا باشه. نماز گزار باید همیشه پاک باشه. چون باید مرتباً وضو بگیره. وقتی نماز گزار غسل می کنه و چندین مرتبه در روز وضو می گیره، بدنش از هر نوع کثافت و آلودگی پاک میشه. از این نظر نماز به بهداشت و موضوع نظافت که یه امر حیاتیه کمک می کنه. نمازهای اسلامی هر کدوم برای خود وقت مخصوص و معینی داره و فرد نماز گزار باید نمازهای خودشو در اون اوقات بخونه، بنابراین، این عبادت اسلام

به انضباط و وقت شناسی کمک مؤثری می کنه. تو سوره ی عنکبوت آیه چهل و پنج اومده: «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ؛ که نماز (انسان را) از زشتی ها و گناه باز می دارد.»

پریسا-برسام دیر میشه به خدا.

-الان میرسیم عزیزم. نترس دیر نمیشه.

پریسا-حالا نمیشد بعداً یه سیم کارت بخرم؟

-نخیر نمیشد. چون همین الان باید سیم کارتتو عوض کنی. نمیخوام دیگه پاکان شماره تو داشته باشه.

پریسا- خب یه مغازه ای چیزی پیدا کن از اونجا سیم کارت بخر. حالا حتماً باید سیم کارت خودتو بهم بدی؟

-نمی بینی همه مغازه ها بسته است؟ در ضمن میخوام همین الان شماره تو عوض کنی.

پریسا-با چه پولی اون سیم کارتو خریدی؟

-یعنی چی با چه پولی خریدی؟ با پول ایران.

پریسا-منظورم اینه که با پول حلاله یا حروم؟

-منظورت از پول حروم چیه؟

پریسا-یادمه توی یکی از اتاقای خونه ات، میز قمار بود. به پولی که با شرط بندی و قمار به دست بیاری میگن حروم. حالا فهمیدی؟

-از پول قمار نخیردم. از پولی که واسش زحمت می کشم خریدم. خوبه؟

پری لبخند زد که من گفتم: راستی... من فردا نیستم. قراره به یه سفر کاری برم. صبح میرم و ظهر بر میگردم.

پریسا-جداً؟ مگه تو مهندس معمار نیستی؟

-آره. اما خب این یارو رفتاری دعوت کرده. منم باهاش رودربایستی دارم. نمیشد روشو زمین بندازم. دعوتم کرده شهرشون.

پریسا-شهرشون کجاست؟

-مشهد. فردا میرم مشهد و ظهراً برمیگردم.

پریسا حسرت وار نگاهم کرد و گفت: خوش به سعادتت.

لبخند کجی زدم و متعجبانه گفتم: چرا؟

پریسا-امام رضا طلبیدت برسام. اونم چه وقتی! روز عاشورا...

خندیدم و گفتم: مگه من میخوام برم زیارت که منو طلبیده باشه؟ میخوام برم زمینو ببینم.

ملتماسه نگاهم کرد و گفت: برسام. مرگ من وقتی رفتی مشهد، زیارت هم برو. برو از طرف من به امام رضا سلام برسون.

-نمیشه پریسا. من که نمیرم زیارت آخه.

پریسا-تورو خدا برسام. من... من الان یه نامه می نویسم واسه امام رضا... اونو ببر بنداز داخل ضریح. تورو خدا.

خندیدم و گفتم: ضریح چیه پری؟ من بلد نیستم خوشگلم.

لبخندی زد و گفت: بخاطر من؟!

خندیدم و گفتم: باشه عزیزم.

جلوی در ویلا پارک کردم. تعارفش کردم که بیاد داخل خونه. اما نیومد. رفتم تو اتاقم و تبلتمو برداشتم و سیم کارتمو کشیدم بیرون. برگشتم داخل ماشین و سیم کارتمو بهش دادم و راه افتادیم. توی راه بودیم که گفت: برسام. من فکر می کردم تو هم مثل هومن باشی. اما تو... تو خیلی با بابات فرق داری.

همونطور که به خیابون چشم دوخته بودم، لبخندی زدم و گفتم: چه فرقی پری من؟

پریسا نگاهم کرد. منم برگشتم نگاهش کردم که لبخندی زد و سرشو به زیر انداخت. گفت: فکر نمی کردم کنارت باشم و حس آرامش کنم. فکر می کردم وقتی کنارتم حتماً یه کاری می کنی... حتماً بهم دست میزنی. اما الان می بینم نه! خیلی با اونچه که فکر می کردم فرق داری. خیلی

رعایت منو می کنی. اولش اینطوری نبود. اما حالا خیلی بهتر شدی. به عقاید احترام میذاری و دیگه مسخره ام نمی کنی.

کنار خیابون نگه داشتیم. دست به سینه نشستیم و به چهره اش که دیگه معصوم شده بود، چشم دوختم. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم: عزیزم تا خودت نخوای من باهات کاری ندارم. مطمئن باش! من مثل بابام نیستم. من به کسی تجاوز نمی کنم.

اونم سرشو به پشتی صندلیش تکیه داد و با لبخند به من نگاه کرد. لبخند زدم. چشم از هم بر نمیداشتیم. چقدر دلم میخواست اون لحظه بغلش کنم... ببوسمش... ریه هامو پر کنم از عطر موهای ابریشمی اش. اما نمی شد. وقتی معشوقه ام بود، هیچ وقت از خودش انعطاف نشون نداد؛ بجز اون یه باری که وسط رقص همدیگرو بوسیدیم. فقط همون یه بار بود که اونم سمتم کشیده شد... فقط همون یه بار! اما بعد از اون پری دیگه نخواست باهام باشه. همونطور که لبخند روی لبام بود، گفتم: می دونی چقدر دوستت دارم؟

لبخندش پررنگ تر شد و گفت: آره... می دونم.

-از کجا می دونی؟

پریسا-از اون جایی که بخاطر من اینهمه تغییر کردی.

سرمو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. ابرو هامو دادم بالا و گفتم: من... من تغییر کردم؟! دوباره لبخند زد و گفت: آره... خیلی. خودت متوجه نشدی؟

سرمو به نشونه ی نه تگون دادم. همراه با لبخندی که داشتم، لب پایینمو گاز گرفتم و با هیجان دستی به مو هام کشیدم. یعنی حالا میشد باهاش ازدواج کرد؟ یعنی حالا قبول می کنه زنم بشه؟ قبول می کنه همراهم باشه؟

-پری... پری من زنم میشی؟

پریسا خنده ی ریزی کرد و گفت: پس فکر کردی این همه مقدمه چینی واسه چی بود؟ واسه این بود که بگم زنت میشم دیگه.

نفسمو با صدا بیرون دادم و قهقهه زدم. اون قدر خوشحال شدم که تو پوست خودم نمی گنجیدم. لبخند زنان بهم نگاه کردیم که من دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: حالا بیا بغل عمو!

همونطور که لبخندی روی لبش بود، اخم کرد و سری تکون داد و گفت: عمو جون فعلاً نمیشه.

دستمو غلاف کردم و با اشتیاق گفتم: کی؟ کی ازدواج کنیم؟

خندید و گفت: چقدر هولی! من هنوز شرط و شروطمو نگفتم.

اخم کردم و گفتم: چه شرطی دوباره؟

پریسا همونطور که لبخند قشنگش روی لباش بود، گفت: چیز جدیدی نیست. همون قدیمیاست. باید قول بدی مال حروم، مشروب، قمار و کلاً اینجور چیزا رو بذاری کنار. درضمن؛ نمیخوام اون یلدا دور و برت بپلکه. با خانوما راحت برخورد نمی کنی. باهاشون دست نمیدی... رو بوسی نمی کنی. و یه چیز دیگه که از همه مهم تره!

پرسشگرانه نگاهش کردم که ادامه داد: باید به دستورات دینی عمل کنی. نماز بخونی... روزه

بگیری... پاک باشی... نجیب باشی. فهمیدی؟

لبخند زدم و سرمو تکون دادم. اما واقعاً از ته دلم می تونستم به اون شرایط پایبند باشم؟ پریسا گفت: برسام من روی قولت حساب کردم. وگرنه می تونستم وقتی قبول کنم باهات ازدواج کنم که کاملاً تغییر کرده باشی. اما الان دارم روت حساب می کنم. بهت اعتماد کردم. مطمئنی میتونی از پسشون بر بیای؟

با خوشحالی داد زدم: آره بابا... می تونم... به خدا می تونم. فقط بهم بگو کی؟

پریسا-حالا برو مشهد بیا، بعدش تصمیم می گیریم.

فکری به ذهنم زد و گفتم: شماره ی این مهدی آخونده رو داری؟

خندید و گفت: خاک به سرم. مهدی آخونده یعنی چی؟ حاج آقا احمدی... یا حاج مهدی.

کلافه گفتم: حالا هرچی. داری شماره شو؟

پریسا-آره. تو مسجد ازش شماره شو گرفتم. میخوای چیکار؟

-گوشیتو بده.

پریسا-واه! برای چی؟

داد زدم: گوشیتو بده گفتم.

پریسا دست به سینه نشست و گفت: تا نگی، گوشیمو نمیدم.

خندیدم و گفتم: بابا میخوام عقدت کنم لامصب.

چشماش گرد شد و با لبخند پررنگی گفت: الان؟

با کلافگی و خنده گفتم: دلم میخواد بغلت کنم. تا عقدتم نکنم که بهم این اجازه رو نمیدی. پس مجبورم همین الان عقدت کنم. افتاد؟

خندید و گفت: برسام الان که وقت عقد کردن نیست.

پوف کردم و سری تکون دادم و گفتم: پس کی می تونم بغلت کنم؟ بابا میخوام زنم بشی.

پریسا با تردید گفت: میگم... میگم میتونیم الان... الان صیغه عقد... عقد موقت بخونیم و وقتی از مشهد برگشتی عقد دائم کنیم.

فکر بکری بود. لبخند کجی زدم و گفتم: پس زود باش شماره ی مهدی رو بگیر.

پریسا انگار که از حرفش پشیمون شده باشه، گفت: اون دیگه چرا؟ اصلاً... اصلاً ولش کن. وقتی برگشتی یهو عقد می کنیم دیگه. چه کاریه!

با کلافگی داد زدم: حرف زن و شماره رو بگیر. من میخوام همین الان زنم بشی.

لبخندی زد و گفت: نیازی به اون نیست. خودمون میتونیم صیغه رو بخونیم. فقط تو هرچی که من گفتم عیناً تکرار کن. باشه؟

لبخند خفن و گنده ای زدم و با عجله گفتم: اوکی. زود باش.

گوشه ی لب پایینمو گاز گرفتم و با یه نگاه خاصی بهش زل زدم. دو تا دستمو سمتش دراز کردم و گفتم: حالا بیا بغل عمو عشقم.

پریسا به دور و برش نگاهی انداخت و گفت: نمیشه که. زشته. وسط خیابون... بین این همه جمعیت.

کلافه شدم و به اطراف ماشین نگاه کردم و گفتم: ای بابا. باید از هفت خان رستم رد بشیم تا بتونیم زنمونو بغل کنیم.

تصمیم گرفتم ببرمش خونه ی خودم. چون فقط پنج دقیقه تا اونجا فاصله داشتیم. ماشینو روشن کردم و پیچیدم. پریسا پرسید: چرا داری می پیچی؟

-میریم خونه ی من.

پریسا-خونه ی تو چرا؟ به اندازه ی کافی دیر شده. عرشیا پوست کله مو می کنه بیشتر از این دیر کنم برسام. برو سمت خونه ی ما.

-نچ. زنی اختیار تو دارم. میریم خونه ی من. از این به بعد هم نمیخواه بری خونه ی عرشیا. خونه ی خودمون می مونی.

داشت با تعجب منو نگاه می کردم. خنده ی عصبی کرد و گفت: وای برسام ما فقط یه ساعت به هم محرم شدیم. این حرفا چیه؟

-وقتی از مشهد بیام تا ابد به هم محرم میشیم. دیگه نمیخواه بری خونه ی خرمگس. تو اختیار خودتو داری. می مونی خونه ی خودمون.

موندیم پشت دسته توی ترافیک. ده دقیقه گذشت. با کلافگی بوق میزدم تا بلکه بشه یک سانتی متر حرکت کنند.

پریسا-برسام چته؟ مگه نمی بینی دسته است. چرا انقدر بوق میزنی؟

-بابا از یه ساعتون، بیست دقیقه اش پرید. الان دوباره بهم نا محرم میشی.

دوباره دستمو روی بوق گذاشتم و شروع کردم به بوق زدن. بالاخره تونستیم از ترافیک در بریم. نیم ساعت از محرمیتمون مونده بود. ماشینو داخل باغ پارک کردم و دست پریسا رو تو دستم گرفتم. دستش مثل دست من داغ بود. دلم واسه لمس دستاش تنگ شده بود بدجور. کشیدمش سمت ویلا و رفتیم داخل. همون جلوی در پریسا رو کشیدم سمت خودم و بغلش کردم. درو با پام بستم و چادر و شالشو از سرش کندم. کلیپس کوچیکی که بسته بود به موهاشو باز کردم و صورتمو بردم بین موهاش. دلم بدجور براش تنگ شده بود. نفس های عمیق می کشیدم و موهاشو می بوسیدم. اونم دستاشو دور گردنم حلقه کرده بود و گونه مو می بوسید. چقدر حس خوبی بهم دست داد. پریسا خیلی انعطاف پذیر شده بود. اونجوری نبود... اون وقتی معشوقه ام بود، هیچ حرکتی از روی میل و دلخواهش انجام نمی داد. انگار که فقط مجبور بود به خواسته های من تن بده. اما الان خودشم با عشق منو بغل کرده. سرمو کمی عقب تر بردم و گونه شو بوسیدم.

چشماشو بسته بود و لبخند میزد. همونطور که صورتشو غرق بوسه هام می کردم، گفتم: دلم برات تنگ شده بود عشقم. دوستت دارم.

چشماشو باز نکرد؛ اما لبخندش پررنگ تر شد. به لب هاش چشم دوخته بودم. بهم گفت: منم دوستت دارم.

فاصله ای بینمون نبود... هرچی بود عشق بود و بوسه های پی در پی. بردمش سمت مبل ها و خودم نشستم و اونو هم روی پاهام نشوندم. دوباره بغلش کردم... لمسش کردم. انگشت های دستشو بین موهام برده بود و پیشونیمو می بوسید. دستم به سمت دکمه های پالتوش رفت که دستمو گرفت. از هم فاصله گرفتیم و با مهربونی بهم گفت: وقتی که زنت شدم!

لبخند زدم و گفتم: خب الانم زنی دیگه.

چشماشو مظلوم کرد و با لبخند مهربونش گفت: بخاطر من؟!

نگاهی به ساعت دیواری انداختم. پنج دقیقه دیگه وقت تموم بود. چاره ای جز قبول کردن برام نمونه بود. پوفی کردم و گفتم: خانومی چاره ای نیست. پنج دقیقه دیگه دوباره بهم نامحرم میشی.

خواست برگرده به ساعت نگاه کنه که کشیدمش سمت خودم و بوسیدمش. باید تا می تونستم از فرصت استفاده می کردم. آخه تا چند دقیقه بعدش دوباره باید حسرتشو می کشیدم.

-کجا بری خوشگلم؟ بمون همینجا. وقتی برگشتم زنم میشی دیگه. قول میدم تا زنم نشدی باهات کاری نداشته باشم.

خندید و گفت: برسام راه بیفت بریم. دیر شد.

-دخترم... دلبندم من فردا میام عقدت می کنم. کجا میخوای بری تو؟

پریسا-خب فردا که اومدی میام. خوبه؟

با کلافگی سمت درب خروجی خونه رفتم و بازش کردم. به پری لبخند زدم و گفتم: بفرمایید.

پری رفت و منم پشت بندش راه افتادم. توی ماشین بودیم که داستانش با اون آخونده رو پرسیدم.

-قصیه ات با اون مهدی چیه؟ چرا انقدر راحت بودین با هم؟ مگه اون آخوند نیست؟ چرا انقدر راحت باهات حرف میزد؟

پریسا-من و مهدی و عرشی و مهدیه که میشه خواهر مهدی باهم دوست بودیم همه مون. بابام با بابای اون همکار بود. ما هم با هم دوست شده بودیم. همه اش چهارتایی می رفتیم بیرون می گشتیم و تفریح می کردیم. خیلی با هم جور بودیم. عرشی از مهدیه خوشش میومد. اما بهش نگفته بود. من می دونستم و خود عرشی. تا اینکه یه روز مهدی به مامانش گیر داد که از من خوشش میاد و مامانم زنگ زد به مامانم و قضیه رو مطرح کرد. مامانم میگفت بذار بیان خواستگاری و این حرفا. آدم خیلی ساده ای بود مامانم. خیلی سطحی نگر بود. اصلاً به اینکه ما بچه بودیم فکر نمی کرد. بابام قبول نکرد. عرشیا اما از ترس اینکه مهدیه رو از دست بده گیر داده بود که بذارن بیاد خواستگاری. خلاصه انقدر مامان و عرشی گیر دادن به بابام که بابام اجازه داد مهدی بیاد خواستگاری. مهدی که اینجوری نبود. تیرپ رپ بود و این حرفا. موهاشو یا فشن می کرد یا کلاه لبه دار میذاشت. تی شرت های مدل جدید می پوشید. خلاصه اینجوری نبود. اومد خواستگاری. بخاطر عرشیا تصمیم گرفتم ردش نکنم. گفتم برو آخوند شو تا منم راجع به ازدواج فکر کنم. بهش گفتم فعلاً بچه ایم. برو یکم بزرگتر شو بعد بیا. خب من اون موقع دوست داشتم شوهرم مذهبی باشه. راستش اون موقع خیلی از الانم بهتر بودم. خیلی پاک تر بودم. واسه همین گفتم بره طلبه بشه. مهدی هم در کمال تعجب قبول کرد و رفت. بعدشم دیگه اون اتفاقات افتاد. خبری ازشون نداشتم. از عرشیا هم نپرسیدم. امشب تو مسجد مهدی رو دیدم و گفتمش که بهشون گفتن من فرار کردم از خونه. منم قضیه تجاوز رو بهش گفتم. کلاً زندگیمو بهش گفتم. البته بجز اینکه تو پسر هومنی. بعدشم که دیگه خودت دیدی. بیچاره عرشیا هم بخاطر من بی خیال مهدیه شده. چون دیگه راجع بهش حرف نمیزنه. اون موقع ها میومد پیشم و همه اش از مهدیه می گفت. بیچاره عرشیا بخاطر من مجبور شد اونو فراموش کنه. بخاطر خواهر فراری اش مجبور شد عشق مهدیه رو فراموش کنه. باید راجع به عرشیا با مهدی صحبت کنم. داداشم عاشق مهدیه بود.

آهی کشید و سری به نشونه ی تأسف تگون داد.

-پس اون بدبختو هم مچل خودت کردی؟!

خندید و گفت: مچل چیه؟ من فقط گفتم راجع به ازدواج فکر می کنم. نگفتم که زنش میشم.

-تو هم دوسش داشتی؟

نیم نگاهی بهش انداختم که خندید و گفت: نه بابا. اگر دوسش داشتیم که نمی پیچوندمش. من فقط واسه خاطر عرشیا بهش جواب منفی ندادم.

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت و با استرس گفت: وای برسام. ساعت یازده شد. عرشیا پوستمو می کنه.

اخم کردم و جدی گفتم: بیخود می کنه.

با کیفش زد به بازوم و با خنده گفت: هو. درست صحبت کن.

منم با همون شوخ طبعی گفتم: واستا زنم بشی... اون وقت من میدونم و اون خرمگس!

هیچ کس توی کوچه نبود. جلوی ساختمونشون پارک کردم و گفتم: فردا... وقتی برگشتم، میام دنبالت و میبرمت عقدت می کنم. ساعت پنج میام دنبالت. لباسای خوشگل بپوش که میخوایم بریم محضر. باشه خوشگلم؟

لبخندی زد و زمزمه وار گفت: باشه...

چشمام ناخودآگاه از چشماش به سمت لباس کشیده شد. صورتم بدون اختیار خودم رفت جلوتر. اونم داشت به لب های من نگاه می کرد. سرش کمی جلو، سمت من مایل شد که چشماشو بست و سرشو برد عقب و گفت: نه... الان نه!

منم سرمو بردم عقب و با خنده گفتم: آره. بمونه واسه فردا.

دستی به صورتش کشید و گفت: چیکار داشتیم می کردم؟ استغفروا...، استغفروا...، استغفروا...!

به من نگاه کرد و گفت: تو هم بگو... بگو دیگه!

-چی بگم؟

پریسا-استغفار کن. توبه کن.

-بلد نیستم من.

پریسا- بگو خدایا منو ببخش. بگو خدایا توبه. بگو دیگه تکرار نمیشه... بگو! از ته دلت بگو.

عین گیج ها... عین کسانی که تازه زبون وا کرده بودند، همون طور که به پری خیره بودم گفتیم: خدایا منو ببخش. تکرار نمیشه. دفعه آخرم بود.

پریسا خندید و نامه ای که توی ماشین واسه امام رضا نوشته بود به دستم داد. با لبخند در ماشینو باز کرد و گفت: خدافظ آقامون.

پریسا:

لبخند زد و گفت: ای جونم. خدافظ عزیزم.

درو بستم و به هم دست تکون دادیم و برسام رفتش. نفسی عمیق کشیدم و سوار آسانسور شدم. احساس گناه می کردم که با برسام می پریدم. اما خب عاشقشم. خیلی دوستش دارم... خیلی! شالمو مرتب کردم که در آسانسور باز شد. کلیدو توی در چرخوندم. وارد خونه شدم و درو بستم. چراغا روشن بود اما خبری از عرشی نبود. چند بار صداش کردم. اما جواب نداد. به سمت اتاقش رفتم. از پشت در اتاقش یه چیزایی می شنیدم. یه صدای نامفهومی میومد. با احتیاط درو باز کردم. اتاق تاریک بود. کلید برق کنار در اتاقش بود. کلیدو زدم و چشمام از تعجب گرد شد. پاکان، درحالیکه اسلحه رو روی شقیقه ی عرشیا گذاشته بود، دستاشو از پشت گرفته و یه نیشخند روی لباش بود. عرق سردی روی پیشونی ام نشست. خدایا پاکان داره چیکار می کنه؟! آب دهانمو با سر و صدا قورت دادم و یه قدم رفتم عقب که گفت: از جات تکون نمیخوری عزیزم.

من من کنان و با ترس گفتم: پاکان داری چیکار میکنی؟

پاکان چشمامو باریک کرد و گفت: به نظرت دارم چیکار می کنم؟

-تو رو خدا پاکان. ولش کن بره. تو که اینجوری نبودی!

عرشیا رو تکونی داد و داد زد: تو مجبورم کردی لعنتی.

گریه ام گرفت. اگر یه بلایی سر عرشی میاورد چه خاکی تو سرم می ریختم؟ عرشیا نطقش باز شد و گفت: پری فرار کن. زود باش... برو.

اما من نمی تونستم عرشی رو همونجوی ول کنم برم. پاکان بلافاصله بعد از عرشیا گفت: بری کشمتش. حالا خودت میدونی.

پاهام سست شدند و روی زمین ولو شدم. با دستم دستگیره درو گرفتم و سعی کردم بلند شم. اما نمی تونستم. عین بید داشتم از ترس می لرزیدم. با همون گریه گفتم: پاکان تو رو خدا داداشمو ول کن.

پاکان گفت: بیا بشین رو تخت.

لحنش آروم بود. نه خشم تو صدایش بود نه مهربونی. گنگ بود... نامفهوم بود. نمی فهمیدم چرا اونکارو کرده.

از جام با هر زحمتی بود بلند شدم و سمت تخت رفتم و نشستم. با ترس و پر از ناراحتی گفتم: چرا داری اینکارا رو می کنی؟ چی میخوای؟

پاکان خندید و گفت: خیلی چیزا. یکیشم تویی... مهمترینش تویی.

-آخه این که راهش نیست. پاکان تو که اینجوری نبودی. چرا... چرا داری این کارو می کنی؟

پاکان- با آقا برسام تشریف میبری دور دور. آره؟

عرشیا- اگر منو ول کنی قول می دم گزارشتو ندم. برو... از اینجا برو. قول میدم به کسی چیزی نمی گم.

پاکان داد زد: پیش برسام چه غلطی می کردی؟

-پاکان جون من ولش کن. تورو خدا عرشیا رو ول کن... تورو خدا.

پاکان به طنابایی که روی زمین افتاده بود، اشاره کرد و گفت: بیا دست و پاشو ببند.

توی چشمام هرچی مظلومیت و التماس بود جاساز کردم و گفتم: تورو خدا پاکان. نکن اینکارو.

خنده ای عصبی کرد و گفت: واسه من مظلوم بازی در نیار خیانت کار. یالا بیا دست و پاشو ببند.

با دستای لرزونم یکی از طنابارو برداشتم و سمت عرشیا و پاکان رفتم. اما قبل از اینکه بهشون برسیم پاکان عرشیا رو سمت تخت هول داد و اسلحه شو به سمت من نشونه گرفت. به من زل زد و گفت: دست به کار شو.

عرشی خواست از جاش بلند شه که پاكان دوباره اسلحه شو سمتش نشونه گرفت. خلاصه دست و پاى عرشى رو بستم. وقتى پاكان از محكم بودن طناب اطمینان پیدا کرد، به من گفت: بیا اینجا. به سمتش قدم برداشتم که دستمو گرفت و منو سریع سمت خودش کشید. افتادم تو بغلش. همونطور که اسلحه رو سمت عرشى نشونه گرفته بود، با اون یکى دستش اشکامو پاک کرد و گونه مو بوسید. عرشى عربده زد: ولش کن کثافت.

با دستم جای بوسه اش روی گونه مو پاک کردم و با حالتی ما بین ناراحتی و خشم گفتم: پاكان داری چیکار می کنی؟

پاكان هولم داد و گفت: جلوى دهنشم باید گل بگیرى. يالا دهنشو با شالت ببند.

چند ساعتى گذشته بود. ديگه نصف شب شده بود که پاكان گفت: ديگه وقتشه بریم.

دست و پا و دهانم بسته بود. دیدم که با گوشیش با یکى تماس گرفت.

پاكان - کجایی؟ ... بیا بالا... آره همه چى حله. بیا!

تلفنشو قطع کرد و از توى چوب لباسى مخصوص شال هام که روى زمين افتاده بود، يه شال برداشت. چوب لباسى رو قبلاً از داخل كمدم آورده بود تا جلوى دهنمو ببندد. من و عرشى دست و پا میزدیم اما بی فايده بود. ديگه حس اشک ريختن نداشتم. عرشيا کبود شده بود. منم که ديگه تو حال خودم نبودم. پاكان چشمای عرشيا و بعدشم چشمای منو بست. زنگ خونه به صدا در اومد و پاكان هم رفت و چند ثانیه بعدش با یکى ديگه اومد. اون یکى يارو حرف نمیزد. فقط پاكان بود که صحبت می کرد. يهو پاكان با جدیت گفت: کجا میری؟ تو پسره رو ببر. من پریسا رو میارم.

نمی دونم يارو چیکار کرد که پاكان دوباره با لحن قبلیش گفت: زورت میرسه. پریسا رو خودم میارم.

پاكان منو انداخت رو کولش و راه افتاد. عرشيا هم از اون ور صدای خفه شده اش میومد. اما من ديگه ساکت بودم. کارى از دستم بر نمیومد. يهو صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. پاكان دستشو کرد تو جیب پالتوم و گوشيمو برداشت. پیام رو خوند و با لحن غضبناکی گفت: پس با آقائون قرار گذاشتی که فردا ازدواج کنی. آره؟

معلوم شد برسام بهم پیام داده. منو به خودش فشرد. کم مونده بود استخوانام له بشن.

شالمو از روی چشمام باز کرد. توی خونه ی پاکان بودیم. به دور و برم نگاهی انداختم. پاکان دست به سینه، رو به روم ایستاده و عرشیا هم کنار دستم به صندلی بسته شده بود. خودمم همینطور. پاکان لبخند مهربونی زد و دستشو روی سرم کشید و شالمو آروم آروم از روی سرم برداشت. چادرمو هم قبلاً توی خونه ی عرشیا از سرم کنده بود. کلیپسمو باز کرد و موهام ریختن روی شونه هام. صورتشو نزدیک صورتم آورد و با لحن مهربونی گفت: یادته یه بار برام رقص کاباره ای انجام دادی؟ یادته موهاتو با چه نازی ریختی روی شونه هات؟

سرمو انداختم پایین و با یادآوری گذشته منحسوم قطره اشکی روی گونه ام ریخت. زیر چشمی به عرشیا که هنوز چشم ها و دهانش بسته بود نگاهی انداختم. صندلیشو تکون میداد و عربده می کشید. اما صداش به هیچ جا نمی رسید. پاکان ادامه داد: یادته اومدی خونه ام و دوست دخترم شدی؟ یادته باهات معاشقه می کردم؟

با هر جمله ای که میگفت تن صداش میرفت بالا. و در آخر داد زد: یادته لعنتی؟ یادته؟

صورتشو برد عقب که منم سرمو بلند کردم و دیدم پشتش به منه و دستشو به گردنش می کشه. رو کرد به عرشی و گفت: خفه شو دیگه عرشیا. صدات به هیچ جا نمیرسه پس بیخودی زور زن. با حرص به پاکان گفتم: عرشیا یه پلیسه. اونا دنبالش می گردن و تا پیداش نکنن ول کن نیستن. مطمئن باش با این کارت زندان رفتنو تضمین کردی.

برگشت نگاهم کرد و لبخند مهربونی تحویل داد و گفت: عزیزم وقتی من و تو از ایران بریم، دیگه کی میخواد منو دستگیر کنه؟ اونا حتی نتونستن عمو هومو پیدا کنن. یه مشت بی عرضه ان که دور هم جمع شدن. فهمیدی عشق من؟

جیغ کشیدم: من با تو هیچ جا نیام. ولمون کن...

دستشو روی دهانم گذاشت و پیشونیمو بوسید و با لحن ملایمی گفت: شلوغ نکن عزیزم. گرچه صدا از این خونه بیرون نمیره. اما منم اعصاب جیغ زنداتو ندارم.

دستشو از روی دهانم برداشت و جلوی پام روی زانو نشست و با یه دستش بازومو نوازش میداد. با التماس بهش نگاه کردم و گریه کنان گفتم: پاکان راحتمون بذار. برای چی مارو آوردی اینجا آخه؟ این چرت و پرتا چیه که میگی؟ پس کو اون پاکان پاکی که من میشناختم؟

با لبخند تلخی گفت: اون پاکان پاک واسه وقتی پاک بود که پریسا رو داشت. اما وقتی پریسا بهش خیانت کرد، پاک بودن رو بوسید و گذاشت کنار.

من بهت خیانت نکردم پاکان. وقتی نامزدیمونو بهم زد، با برسام رفتم خونه. قبلش بهش گفتم که بهم اس ام اس هم نده. متوجه میشی؟

پاکان-مراسم قبلی چی؟ همون که با برسام فرار کردی.

-اون موقع هم هنوز نامزد نشده بودیم. پاکان مارو ول کن بریم. قول میدم ازت به پلیسا چیزی نگیم. قول میدم.

پاکان اخمی کرد و گفت: بذارم بردی که فردا با برسام ازدواج کنی؟

وقتی اینو گفت، عرشیا یه لحظه ساکت شد و بعد دوباره شروع کرد به تگون خوردن.

پاکان-برسام چی داره که من ندارم؟ ها؟ تو گفتی باید پاک باشم تا باهام ازدواج کنی. خب به نظرت الان برسام آدم پاکیه؟ اون که از من کثیف تره آخه.

ایستاد و گفت: همیشه دخترا سمت من میومدن. وقتی من و اون کنار هم بودیم... سمت من میومدن. این مسئله برسامو آزار میداد. قشنگ مشخص بود که بهم حسادت می کنه. می فهمی چی میگم؟ پریسا اون میخواد تلافی اون روزا سر من در بیاره. تورو نمیخواد.

با عصبانیت داد زدم: انقدر چرند نگو. برسام عاشق منه. اهل این بچه بازی هم نیست.

رو کردم به داداشمو سر اونم داد زدم: بس کن دیگه عرشیا. صدا از خونه ی پاکان بیرون نمیره. بیخودی شلوغ نکن.

صدای عرشیا قطع شد که پاکان با همون ملایمت همیشگی اش گفت: برسام به من حسادت می کرد. میخوای باور کن میخوای باور نکن. الانم فقط واسه تلافی تو رو از من گرفت. مطمئن باش فردا هم خبری ازش نمیشه.

پاکان میخواست با اون حرفا منو روانی کنه. منم قصد روانی کردنشون کردم و گفتم: برسام من خیلی ماهه. اهل این مسخره بازی هایی هم که تو میگی نیست. من و اون عاشق همیم. دیوونه ی همیم.

پوزخندی زد و گفت: عشقم! جز من کی عاشق یه زن خراب میشه؟ کی مثل من انقدر احمقه که عاشق یه بدکاره بشه؟

دوباره سر و صدای عرشیا بلند شد. جوشش اشک داشت چشمامو می سوزوند. گلوله گلوله و بی صدا ریختند روی گونه هام. کی این صفت نجس از روی من برداشته میشه؟ خدایا تا کی باید صبر کنم که همه از ته دلشون باور کنن من پریسا هستم؟ سرمو به زیر انداخت و هیچی نگفتم.

پاکان اومد بالا سرم و گفت: امشب پیش خودم می خوابی عزیز دلم.

روی تخت دست و پا بسته تو بغل پاکان بودم. هیچ حرکتی نمی تونستم انجام بدم. بغلم کرده بود و هیچی نمی گفت. بغضمو قورت دادم و گفتم: خب که چی مثلاً؟ این کارا چه معنی میده؟

پاکان خنده ی آرومی کرد و گفت: می تونه این معنی رو داشته باشه که یعنی داریم به لحظه ی موعود نزدیک میشیم. چند وقت دیگه زنم میشی و من فقط به همین بغل کردن اکتفا نمی کنم.

نیشخندی زدم و گفتم: مگه واسه تو فرقی هم داره زنت باشم یا نه؟

پاکان-فرقی نداره. ولی وقتی می تونم باهات ازدواج کنم... وقتی می تونم تورو برای همیشه واسه خودم کنم، دیگه چرا بیخودی عشقمو عذاب بدم؟ چرا به زور متوسل بشم؟ وقتی زنم بشی باید به حرفم گوش بدی. نه؟

-شما مردا از دین فقط همین یه تیکه شو از حفظین.

پاکان-فقط به خاطر این موضوع الان توی اتاق من نیستی. یه مسئله دیگه هم هست.

سرمو بلند کردم و پرسشگرانه بهش چشم دوختم. پاکان گفت: اگر الان تو بغل من نبودی، یکی اون بیرون ممکن بود بهت دست درازی کنه. می فهمی؟

اخم کردم و به فکر فرو رفتم. پاکان لبخند قشنگی زد و گفت: عزیزم زیاد فکرتو درگیر نکن. فقط اینو بدون که الان جات پیش من خیلی امن تره.

نگاهی به اندامم انداخت و گفت: گرم نشده با این پالتو؟

داشتم می پختم از گرما. اما سرمو به نشونه ی نه تگون دادم. نیشخندی زد و روی تخت نشست. منو کشید و نشوندم روی تخت. طناب دست و پاهامو باز کرد. یعنی میخواستیم سه سوتیه در برم که دستمو کشید و نداشت. منو انداخت روی تخت و خودشم نشست روی پاهام و دکمه های پالتومو باز کرد. دوباره بلندم کرد و پالتومو از تنم کند. خداروشکر یه بلوز آستین بلند تنم بود. اومد دوباره دست و پامو ببندد که حق هق کنان بهش گفتم: تورو خدا اینکارو نکن. تمام بدنم درد گرفته.

پاکان لبخندی زد و از جاش بلند شد. به سمت در اتاقش رفت. دوباره از جام بلند شدم و دویدم که منو هول داد عقب و سریع قفل رمزی در اتاقشو زد. هرچی گردن کشیدم تا بتونم رمزو ببینم نتونستم. دید نداشتم. گندت بزنی پریسا که عرضه ی یه رمز دیدن هم نداری. پاکان با لبخند به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت: نمی بندمت. چون نمی تونی از اتاق بری بیرون.

خودمو از بغلش کندم و به سمت در رفتم. برگشتم و نگاهی بهش انداختم. دست به سینه و با یه پوزخند داشت منو تماشا می کرد. با قفل ور رفتم. هرچی عدد بود میزد. اما هیچ فایده ای نداشت. پاکان -بیخودی داری به خودت زحمت میدی عشق من. رمزش اونقدر پیچیده است که فقط خودم می تونم بازش کنم.

رفت روی تخت دراز کشید. اما من نیم ساعت با اون قفل لعنتی ور میرفتم. هرچند دقیقه یه بار هم صدای دزدگیری میومد که پاکان بلند میشد و خاموشش میکرد. دیگه از دستم خسته شد و سمتم اومد و منو کشوند سمت تخت. پرتم کرد روی تخت و من دراز کش افتادم روی تخت پاکان. خودشم کنار تختش در حالیکه پشتش به من بود، نشست. آرنج دستاشو به پاهاش تکیه داده و سرشو به سمت جلوش خم کرده بود. انگشتای دستشو بین موهای فرش برد و پوف کرد.

-میخواهی چیکار کنی؟ اصلاً چرا عرشیا رو آوردی؟ با اون چیکار داری؟

برگشت و با اخم بهم نگاه کرد و گفت: من با عرشیا کاری ندارم. اما یه نفر اون بیرون هست که خیلی دلش ازش پره.

ابروهامو بالا انداختم و گفتم: کی؟

پاکان کنارم دراز کشید. بغلم کرد و من مقاومتی بی فایده بود. سرمو روی سینه اش گذاشت و گفت: همون که اگر اون بیرون می بودی بهت رحم نمی کرد. اون... اون از تو خیلی خوشش میاد. اگر اون بیرون و دور از من بودی، یه بلایی سرت میاورد.

کلافه شدم و با همون کلافگی گفتم: کیو میگی؟

موهامو کمی کشید که سرمو بلند کردم و به چشماش زل زدم. دستی روی موهام کشید و گفت: اگر بگم قول میدی هول نکنی؟

آب دهانمو با سر و صدا قورت دادم. یعنی همونیه که من فکرشو می کنم؟ خدایا نمیخوام اون باشه. حاضرم برسام بیاد بهم بگه دوستت ندارم... اما الان اون پست فطرت اینجا نباشه. پاکان دوباره پرسید: قول میدی؟

سرمو با تردید تکون دادم که گفتم: عمو اینجاست. عمو هومن!

خودش بود... همون که فکر می کردم. قلبم با سرعت سرسام آوری در حال تپیدن بود. دست و پاهام شروع کردن به لرزیدن. نفس هام... نفس هام به شماره افتاد. نمی توانستم نفس بکشم. چشمام سیاهی رفت و فقط صدای مضطرب پاکان بود که به گوشم میرسید.

پاکان -پریسا چت شد؟... پریسا جواب بده... گلم جواب بده... پریسا... پریسا!

چشمامو که باز کردم، دیدم توی بغل پاکانم. خوابیده بود. اومدم از بغلش کنده بشم که تکونی خورد و چشماشو باز کرد. این بشر از اولم توی خونه اش با بالا تنه ی برهنه پرسه میزد. عادتش بود. الانم بالاتنه اش برهنه است. دستمو گرفت و دوباره منو توی بغل خودش جا داد. معذب شده بودم... معذب! بعد از اون همه سال هرزگی، بالاخره احساس معذب بودن بهم دست داده بود. خیلی وقت بود تجربه اش نکرده بودم. سینه های عضلانی در حال بالا و پایین شدن بود. نفس های عمیق می کشید. انگشت هاشو بین موهام فرو برده بود و سرمو محکم به سینه اش چسبونده بود. بدنش انگار تب داشت. از حالاتی که داشت، فهمیدم چه حسی داره. چشمامو روی هم فشردم و من من کنان گفتم: پاکان... تورو خدا بسه!

همراه با نفس عمیقی که کشید، گفتم: کاریت ندارم.

اما من شدیداً می ترسیدم. گرچه قبلاً بهم دست درازی شده بود... اما دلم نمیخواست دوباره تکرار بشه. خیلی حس بدیه. حس می کنی ضعیف ترین و حقیرترین موجود روی کره ی خاکی هستی. فکر می کنی ارزشت رو از دست دادی... حس می کنی دیگه شادابی قبلتو نداری... حس می کنی دیگه همه چی تمومه. حس می کنی باید بری بمیری! پاکان منو بیشتر به خودش فشرد. هرچی زور میزد نمی تونستم از بغلش کنده بشم. گریه ام گرفت و حق هق کنان گفتم: پاکان بهم دست نزن. تو رو خدا!

ازم کمی فاصله گرفت و به چشمام زل زد. اشک هامو پاک کرد و گفت: باشه عزیزم. گفتم که کاریت ندارم. من تا حالا به هیچ کس دست درازی نکردم. می تونم خودمو کنترل کنم.

و بعد گونه مو بوسید. لب هاش کوره ی آتیش بود. خدایا خودت بهم رحم کن. به این مردها هیچ اعتباری نیست. خدایا هوامو داشته باش. من توبه کردم خدا... توبه ی نصوح! نمیخوام دوباره از جسمم استفاده بشه. نمیخوام مثل یه جنس ارزون قیمت باهام رفتار بشه. نمیخوام بهم دست بزنن. چندشم میشه... حالم بد میشه. دارم بالا میارم. دلم درد گرفت و گفتم: باید برم دستشویی. از دیشب خیلی خودمو کنترل کردم. دیگه داشتم منفجر میشدم. منو رها کرد و منم از جام پریدم. به سمت یکی از درهای اتاقش دویدم. باز کردم و دیدم حمومه. به سمت اون یکی در دویدم و بازش کردم و پریدم داخل دستشویی. اونجا بودم که در زد و گفت: مشکلی داری؟
-نه... خوبم.

از سوالی که پرسید دوباره حس معذب بودن کردم. قبلاً خیلی باهاش راحت بودم. اما حالا که آدم شدم، احساس خجالت و معذب بودن می کنم. در دستشویی رو باز کردم و رفتم بیرون.

پاکان روی تخت رو به روم نشسته بود. با دیدنم پرسید: حالت خوبه؟

وای خدا این چرا ول کن نیست؟ حالم خوبه دیگه. سرمو انداختم پایین و گفتم: آره خوبم. فقط از دیشب باید میرفتم دستشویی که نرفتم و کلیه هام درد گرفته.

خندید و بلند شد و اومد سمتم. با دستش چونه مو گرفت بالا و گفت: چرا لپ قرمزی شدی؟

و دوباره خندید. چونه مو از دستش بیرون کشیدم و چشمامو ازش دزدیدم و گفتم: نمی دونم.

پاکان-خجالت کشیدی؟

از اون سوالات و حالات خودم خنده ام گرفته بود. پاکان هم گیر داده بود و ول کن نبود. لبخندمو جمع و جور کردم و گفتم: می تونم عرشی رو ببینم؟

پاکان لبخند جذابی زد و گفت: آره عشق من. میتونی!

اما با یاد آوی حرف های دیشب پاکان دوباره لرز گرفتم. پاکان بازو هامو تو چنگش گرفت و تگونم داد و گفت: خوبی پریسا؟

دوباره گریه ام گرفت و گفتم: اونم اونجاست؟ پیش عرشیه؟

پاکان-الان بهش میگم از اونجا بره. نترس گلم.

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم. پاکان با گوشی اش با هومن تماس گرفت و گفت که از پیش عرشیا بره.

با دیدن عرشیا تو جام خشکم زد. چشماش هنوزم با شال من بسته شده بود... صورتش متورم و کبود و خونی بود... گوشه ی لبش پاره شده بود و خون ازش فواره می زد. لباس هاش پاره پاره شده بود... سرش یه وری کج شده بود. به خودم اومدم و به سمتش دویدم. هق هق کنان گفتمش بغلم و زار زدم: عرشیااااا. داداشی چرا همچین شدی تو؟

جوابی نداد. هراسان از بغلش بیرون اومدم و تگونش دادم: داداشم... عرشیا جونم... عرشیا!

جوابی نمیداد. قلبم داشت می ایستاد. خدایا من عرشیا مو از تو میخوام... داداشیمو از تو میخوام... خدایا... خدایا!

هق هق کنان عرشیا رو تگون میدادم ضجه میزد: داداشی... داداشی بلند شو... تورو خدا داداشم بلند شو...!

پاکان هم از یه طرف عرشیا رو تگون میداد و با اضطراب صداش می کرد. دوتامون افتاده بودیم به جون عرشیا و تگونش میدادیم. عرشیا بالاخره چند بار سرفه کرد و تگون خورد. شالو از روی چشماش برداشتم. پاکان هم دست و پاهاشو باز کرد. دوتامون جلوش زانو زدیم و من بهش گفتم: عرشی... داداشم خوبی؟

به خس خس افتاده بود. بدجوری سرفه می کرد. چشماشو به زور باز کرد و با مهربونی به من نگاه کرد و گفت: باز من مقصرم... نباید اصرار می کردم با پاکان...

دوباره سرفه اش گرفت. از داخل دهانش چند قطره خون ریخت رو صورت من و پاکان. اشک هام با خونی که روی صورتم ریخته بود، قاطی شد. هق هق کنان گفتم: اون هومن کثافت این بلا رو سرت آورده؟

نای حرف زدن نداشت. سری تکون داد و دوباره چشماشو بست. دلم می خواست هومنو خفه کنم. داشتم ازش بالا میاوردم. حالم ازش بهم میخوره. پاکان از جاش بلند شد و به من گفت: برو تو اتاق میخوام با عموم صحبت کنم.

با خشم بهش نگاه کرد و با تمام توانم عرشیا رو از روی صندلیش کشیدم سمت خودم. افتاده بود روی من. به زور خودم و عرشیا رو سمت درب خروجی بردم که پاکان پرید جلوی در و گفت: کجا همینجوری سرتو انداختی پایین داری میری؟

عرشیا زیر گوشم آروم گفت: از اینجا فرار کن پریسا. فکر منم نکن. تورو خدا برو.

پاکان بازوی من و عرشی رو گرفت و ما رو به سمت مبل ها کشوند. ماهم که هیچ کدوم جون نداشتیم... افتادیم روی مبل. اومدم به پاکان اعتراض کنم که در یکی از اتاق ها باز شد و اون... اون... اون اومد سمتمون. دوباره عین بید لرزم گرفت. نفسم بالا نمیومد. چشمام سیاهی رفت. بی اختیار خودم بدنم افتاد روی زمین و شروع کرد به لرزیدن. خودمو جمع کردم و چشمامو روی هم فشار دادم. همونطور که از پهلوی روی زمین افتاده بودم، زانو هامو بغلم کردم و بلند بلند گریه کردم. جیغ زدم: نمیخوام بینم... نمیخوام... بروووو... از اینجا برو بی همه چیز... پست فطرت...

هق هق امونمو برید و نتونستم ادامه بدم. فقط داشتم بلند بلند زار میزدم. با دیدنش همه ی خاطرات اون لحظات شوم برام زنده شد. همون لبخند نجس... همون نگاه هیز... همون هیکل و ابهت هولناک! چشمامو روی هم می فشردم تا نبینمش. به ناگاه حس کردم گرمایی منو احاطه کرد. کمی چشمامو از هم باز کردم که دیدم پاکان منو بغلش گرفته. آروم آروم منو از زمین کند و گرفت تو بغلش. به کتفم دست کشید و با مهربونی گفت: نترس عزیزم... عشقم نترس. کاریت نداره. تا من پیشتم کاریت نداره.

و بعد همونطور که منو بغل کرده بود، داد زد: چرا راحتش نمیذاری؟ برو از اینجا... برو عمو!

بعد از چند لحظه صدای کوبیده شدن در اومد. معلوم شد رفته. پاکان موهامو نوازش میداد. حس آرامش بهم دست داد... حس امنیت! چشمامو بسته بودم. صدای عرشیا که گویی از ته چاه میومد، به گوشم خورد: بهش... بهش... دست... دست... زن... نا... نامرد!

هر دو به عرشیا نگاه کردیم. از بغل پاکان تگون نمیخوردم. میترسیدم هومن پیداش بشه و اذیتم کنه. داداشیم که جونی واسش نمونده بود. پس در نتیجه باید تو بغل پاکان جا خوش می کردم. به پاکان چشم دوختم و گفتم: تورو خدا یه کاری کن. عرشیا حالش بده.

قفل رمزی در آپارتمانم زده بود لامصب. رمزشو عوض کرده بود. هرچی امتحان کردم باز نشد. اونم بهم میخندید. رو آب بخندی هی! عرشیا همونطور بی حال روی مبل افتاده بود و پاکان بهش رسیدگی می کرد. زخم هاشو بتادین میزد و تمیزشون می کرد. هرچی تلفن و دم و دستگاه ارتباطی هم بود، جمعشون کرده بود از قبل. حتی آیفون خونه اش هم کار نمی کرد. روی مبل کنار عرشیا نشستیم و بغلش کردم. به پاکان گفتم: اون عوضی چرا با برادرم اینکارو کرد؟ هنوزم میخواد انتقام بگیره؟ من بس نبودم؟ مادرم بس نبود؟ بابام بس نبود؟ با عرشیا چیکار داره آخه؟ پاکان سرشو به زیر انداخت و گفت: اون میخواست همه تونو بدبخت کنه.

پوزخندی زدم و گفتم: و تو هم که ادعا میکنی دوستم داری، باهاش هم دست شدی و به خونه ات راهش دادی.

چشم غره ای به من رفت که گوشه اش زنگ خورد. نگاهی به من انداخت و جواب داد: الو؟... عمو من نمیخوام پریسا رو به برسام برگردونم... اگرم اینطور نباشه، ممکنه دردسر بشه... من اون سهاما رو نمیخوام... اصلاً، اصلاً پشیمون شدم.

و بعد گوشه رو قطع کرد. دوباره صدای باز و بسته شدن در اومد. خودش بود. خودمو به عرشیا که با بی جونی منو بغلش گرفته بود، فشردم و تو آغوشش مچاله شدم. چشمامو بستم و خودمو بغل کردم. عرشیا با همون حال خرابش سعی کرد هوامو داشته باشه و منو به خودش فشرد. سرمو پایین انداخته بودم و چشمامو روی هم فشار میدادم. صدای نحس و موذی اش به گوشم خورد. با خشم به پاکان گفتم: چی میگی تو پسر؟ قرار شد از جفتشون انتقام بگیریم. یادت رفته؟

پاکان-عمو من مثل تو نیستیم. نمی توانم بلایی سر پریسا بیارم. می فهمی؟

هومن-خفه شو پسر... مگه زده به سرت؟

پاکان-من نمیخوام پریسا رو به برسام بدم. چرا متوجه نمیشی؟

هومن-پسره ی خر. چه فرقی می کنه که پریسا به برسام برسه یا به تو؟ قرار بود در آخر هردو رو بکشیم.

پاکان-نه عمو. من پریسا رو دوست دارم. نمی توانم. پشیمون شدم.

یهو دستی منو کشوند سمت خودش. هراسان چشمامو باز کردم. خود بی وجودش بود. داشتم به معنای واقعی می مردم که دیدم عرشیا با تمام قوای تحلیل رفته اش هم داره منو سمت خودش میکشه. اون از یه طرف و هومن بی وجود هم از طرف دیگه داشتن منو می کشیدن که پاکان به سمت هومن حمله ور شد. دستمو از توی دستش بیرون کشید و هولش داد عقب که اونم از پشت نقش زمین شد. سمتش رفت و یقه اش رو گرفت و غرید: دیگه بهش نزدیک نمیشی. فهمیدی؟

با زانوهام افتادم زمین. اون لحظه حس کردم پاکان یه فرشته اش که بال هاش نامرئی شدند. نفس راحتی کشیدم و چشمامو بستم. دوباره صدای لج درارش به گوشم خورد که با حرص به پاکان گفت: پسر ما قرارمون چیز دیگه ای بود. قرار شد همه شونو بکشیم. قرار شد به شرط پس دادن دختره، سهاماشو بگیریم و بکشیمشون و بعدم فلنگو ببندیم. قرار شد دخل همه شونو بیاریم.

پاکان-من نمیخوام بلایی سر پریسا بیاد. میخوام باهاش ازدواج کنم.

هومن قهقهه شیطانی زد و گفت: مگه دیشب باهاش نبودی؟ ازدواج به چه دردی می خوره؟ هومن یه بار بسه! کیفش به هومن یه باره...

کثافت پست فطرت مفسد. دلم میخواست با دستای خودم خفه اش کنم. ولی هیچ کاری نکردم. تنها کاری که از دستم برمیومد، عین بید لرزیدن بود. ازش می ترسیدم. خیلی خوفناک بود. پاکان بعد از کمی مکث گفت: من دیشب باهاش کاری نداشتم.

دوباره هومن قهقهه زد و گفت: پسر تو چرا به من نرفتی آخه؟

پاکان هم نیشخندی زد و گفت: خب معلومه. چون از قماش جمشیدیا نیستم. من یه جمشیدی نیستم.

هومن هم به اون نیشخند زد و گفت: زیاد خودتو آدم فرض نکن پاکان. تو هم مثل مایی.

پاکان-حالا باید چیکار کنیم؟ چطوری پریسا رو از کشور خارج کنم؟

هومن-واقعاً میخوای باهاش باشی؟

پاکان سرشو تکون داد و گفت: آره...

به عرشیا نگاهی انداختم. برام عجیب بود که صداسش در نمیومد. فهمیدم بیهوش شده و خوابیده. دوباره به صحبت های اونا گوش دادم.

هومن-یه شرط داره تا بیخیال دختره بشم.

پاکان-چه شرطی؟

هومن-اینکه از برسام سهامارو بگیری. هر چی بیشتر بهتر.

پاکان-اما گفتیم نمیخوام پریسا رو به برسام برگردونم.

هومن-بر نمی گردونی. بعد از اینکه سهامارو گرفتی، فلنگو می بندی.

برسام:

گوشی لامصبش کلاً از دیشب خاموشه. حتی جواب پیامو هم نداد. توی هواپیما هستم. نامه ای که واسه امام رضا نوشته بود، توی کیفمه. از داخل کیفم برش داشتم و بهش نگاهی انداختم. تردید داشتم بخونمش یا نه. اما کنجکاویم گل کرد و تای نامه رو باز کردم.

"به نام او..."

السلام علیک یا علی ابن موسی الرضا(ع). سلام ضامن آهو... سلام امام غریب و قریب ما. زندگی تباه شده ی من، جوونی و نوجوونی پر پر شده ی من، به لطف شما و پدران و پسرانتون داره درست میشه. یا امام هشتم... یا امام رضا. من؛ پریسا... پریسا قانع هستم. یه بنده ی گناهکار... تا همین چند وقت قبل، جرئت نمی کردم اسمتون رو به زبونم بیارم. آخه من کثیف بودم و اسم شما مقدس! اما الان توبه کردم و اسمتون مثل شبنم از قلمم چکه می کنه. یا امام رضا... امام خوب من. تنها دو چیز از تون میخوام. اولیش اینکه که من رو شفاعت کنید... و دومین خواسته ام تنها تو یه کلمه خلاصه میشه: برسام. امیدم اول به خداست و بعدش به شما. من برسامو خیلی دوست دارم. میخوام شرایط زندگی با اون برام مهیا بشه. میخوام اونم پاک بشه. میخوام بهش برسیم... میخوام همسرش بشم. اون همه ی زندگی منه. من و برسام توی شرایط درست و خوبی همدیگرو پیدا نکردیم... اما عاشق شدیم. امام خوبم. از شما میخوام... برام دعا کنید تا به برسام برسیم. دوستتون دارم. پریسا قانع!"

دوباره نامه رو تا کردم و گذاشتم توی کیفم. پریسا منو از امام رضا خواسته بود... و این برام خیلی ارزشمند بود. لبخندی که روی لبم بود رو نمی تونستم جمع کنم. چشمامو بستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. دلم براش تنگ شده. اما نمی دونم چرا گوشیش خاموشه. کلافه شدم. همچین که پام رسید به فرودگاه، دوباره گوشیمو برداشتم و باهاش تماس گرفتم. اما اینبار صدای پاکان به گوشم خورد. تو جام خشک شدم. گوشی پریسا پیش پاکان چیکار میکرد؟

پاکان-سلام آقا برسام گل.

داد زدم: گوشی پری پیش تو چیکار می کنه؟

همه توی فرودگاه به من خیره شدند. چمدونم و برداشتم و راه افتادم. پاکان گفت: پریسا پیش منه. البته... تو میتونی بیای ببریش.

چمدون رو کوبیدم روی زمین و غریدم: پیش تو چیکار میکنه؟

پاکان خندید و موزیانه گفت: سهاماتو به من بده تا پریسا جونتو بهت پس بدم.

پاکان:

با تعجب تماسو قطع کردم و به پریسا نگاهی انداختم. تو نگاهش پر از سوال بود. بعد رو کردم به عمو و گفتم: قبول... قبول نکرد.

پریسا و عمو همزمان گفتند: چی؟!

به پریسا چشم دوختم. اشک هاش گلوله گلوله می ریختند روی گونه هاش. پاهاشو بلند کرد و روی مبل گذاشت و زانوهایشو بغل کرد. سرشو روی زانوش گذاشت و شروع کرد به زار زدن. با صدای عمو سمتش برگشتم.

هومن-پس باید از شر اینا خلاص بشیم. برامون دردسر میشن.

عصبی شدم و نعره زدم: چی میگی عمو؟ یه تار مو هم از سر پریسا کم نمیشه. فهمیدی؟

عمو عصبی دستی به موهایش کشید و با لحن تند و تیزی گفت: خيله خب. دختره رو وردار برو. اما پسره رو کاریت نباشه. اونو دیگه باید بکشم.

پریسا با گریه جیغ زد: خفه شو کثافت. با داداش من چیکار داری؟ مگه عرشیا چه هیزم تری به تو فروخته؟

عمو خنده ی عصبی کرد و گفت: وقتی اون بابای احمقت اون همه پولو از چنگمون در آورد باید فکر الانشم میکرد.

پریسا داد زد: احمق تویی و جد و آبادت.

عمو یه قدم به سمت پریسا برداشت که پریسا از ترسش چشماشو بست و خودشو تو بغل عرشیا فرو برد. حسابی ترسیده بود. رفتم جلوی عمو و گفتم: اذیتش نکن.

.....

-بخواب دیگه گلم. چقدر وول میخوری!

پریسا که تلاش می کرد خودشو از بغلم بیرون بکشه، از حرکت ایستاد و متفکرانه بهم خیره شد و گفت: پاکان... نذار به عرشیا صدمه بزنه. تورو خدا.

-آخه چه کاری از من برمیاد؟

پریسا-اگر... اگر به پلیس معرفی ش کنی، قول میدم تو رو لو ندیم. اصلاً... اصلاً با میل خودم باهات ازدواج می کنم. خوبه؟

خندیدم و گفتم: حالا که برسام بی خیالت شده، میخوای باهام ازدواج کنی؟

سرشو انداخت پایین و چیززی نگفت. گفتم: حالا بگیر بخواب. میدونی که عادت دارم سر ظهر بخوابم.

پریسا-من خوابم نمیداد. تورو خدا حالا که قراره باهم ازدواج کنیم، دیگه اذیتم نکن. بذار برم شال و پالتومو بپوشم. بهم دست زن.

یک هفته بعد...

می ترسیدم برسام پشیمون بشه و بیاد سراغ پریسا. همون روز که پریسا پیشنهاد لو دادن عمو رو داد، بی خیال خوابیدن شدم و یواشکی با عرشیا صحبت کردیم و قرار شد بدون اینکه منو لو بدن، عمو رو بدیم دست پلیسا. نقشه مون این شد که به پلیسا بگیم من عمو رو به خونه ام راه دادم و به عرشیا اطلاع دادم. اونا هم طبق نقشه اومدن خونه ی من و عرشیا با عمو گلاویز شد. بعدشم که من عمو رو لو دادم. با پریسا رفتیم پیش یه آخوندی به اسم مهدی و اون کارامونو جور کرد. عقد کردیم و اون آخونده قرار شد زودتر شناسنامه ها و عقدنامه مونو ردیف کنه. پاسپورت و عقدنامه و شناسنامه ها و هر چی که لازمه رو با هزار جور پارتی بازی زود گرفتیم و امروز با پریسا میریم ترکیه و از اون جا هم یه کشور دیگه. همون روز خونه مو به حال خودش رها کردم و بار و بندیل بسه، رفتیم خونه ی دوستم احسان. خونه تخلیه و مبله بود. بهم اجازه داد چند روزی رو اونجا بمونم. عرشیا هم بیمارستان بستری شده بود. دنده هاش خرد شده بودند. عمو هم قرار بر اعدامش گذاشته شد. برسام چند باری به گوشی ام زنگ زد. اما من جواب ندادم. خداروشکر عرشیا هم بیمارستان بود و نمی تونست با اون صحبت کنه و ردمونو بزنه. به پریسا که در حال چادر سر کردن بود، گفتم: حالا نمیشه اونو سرت نکنی خوشگلم؟

لبخندی زد و گفت: نخیر نمیشه.

منم بهش لبخند زدم و گفتم: بدو دیگه. الان هواپیما میره ما هنوز اینجاایم.

پریسا- کاش میذاشتی بعد از اینکه عرشیا حالش خوب شد بریم. من دلم همه اش پیش اونه پاکان.

-نگرانیش نباش. حالش خوب میشه. به زودی مرخصش می کنن.

نمیخواستم بمونیم. از برسام می ترسیدم. میترسیدم پیداش بشه و سه باره پریسا رو ازم بگیره. راه افتادیم. توی تاکسی بودیم که ازش پرسیدم: اون آخونده چرا اونقدر با تعجب به من نگاه می کرد؟ اصلاً تو اونو از کجا می شناسی؟

همون طور که به رو به روش خیره بود، گفت: اون... اون دوستم بود. خواستگارم هم بود. تورو با تعجب نگاه می کرد چون فکر می کرد برسام نامزده.

چشمام از تعجب گرد شد و پرسیدم: تو با آخوند جماعت دوست بودی؟! آخوند جماعت با تو دوست بوده؟! مگه میشه؟

خندید و گفت: قبل از اینکه آخوند بشه، با هم دوست بودیم. من و اون و خواهرش و عرشیا. بابام همکار...

کل داستانیش با آخونده رو برام تعریف کرد... و همچنین قضیه اون شبی که با برسام رفته بودند پیش مهدی رو هم گفت. دستمو انداختم دور گردنش و با شیطننت خاصی زیر گوشش بهش گفتم: وقتی برسیم ترکیه، یه هفته ای که ازم مهلت خواستی تموم میشه عشق من.

.....

تموم مدت داشتیم آروم صحبت می کردیم تا راننده از حرفامون سر درنیاره. پریسا نگاه نگرانی بهم انداخت و بعد هم روشو برگردوند سمت شیشه و به خیابون چشم دوخت. بی توجه به راننده، با همون دستم که دور گردنش حلقه بود، سرشو سمت خودم کشیدم و گونه شو بوسیدم. پریسا عین لبو شد و زود از آینه به راننده نگاه کرد. منم از آینه به راننده نگاه کردم که داشت با لبخند به ما نگاه می کرد. مردی جوون و خوشتیپ و امروزی بود. چشم از ما گرفت و دوباره به خیابون نگاه کرد. دست پریسا رو تو دستم گرفتم و زیر گوشش زمزمه کردم: دوباره که لپ قرمزی شدی! دوباره سرخ و سفید شد و سرشو به زیر انداخت. کلاً صد و هشتاد درجه با قبلش فرق کرده. سرمو بردم زیر گوشش و بهش گفتم: لپات گل میندازه خوشگل تر میشی. می دونستی؟

پریسا:

قربون صدقه رفتنای پاکان تمومی نداشت. ولی من دلم پیش یه مرد نامرد بود. یه کسی که منو تو اوج تنهایی و بی کسی ولم کرد. چرا... واقعا چرا؟ مگه نمیگفت دوستم داره؟ مگه نمیگفت که زندونی نگاهمه؟ نگاه منو... عشق منو به مال و اموال دنیوی فروخت؟ به همین سادگی؟! حاضر شد من اسیر دست پاکان باشم و اون، سهاما رو بهشون نده؟ شایدم به قول پاکان فقط میخواسته تلافی در کنه. آره دیگه. جز این چی میتونه باشه؟! من چقدر احمق و ساده بودم که گول حرفاشو خوردم. چقدر خر بودم که فکر می کردم دوستم داره. آخه کی عاشق یه زنی مثل من میشه؟ فقط همین پاکان... وگرنه برسام با اون همه دبدبه و کبکبه میاد عاشق من بشه؟ عمراً! حق با پاکان بود. اون فقط میخواسته تلافی در کنه. با یه زن خراب هم میتونست تلافی کنه. چون یه زن خراب راحت و هرکاری میخواد می کنه. اما یه دختر نجیب و خوب و خانوم که حاضر نمیشه خودشو بسپره دست یکی مثل برسام. من اگر مثل قبلتم بودم، عمراً به یکی مثل برسام نگاه هم نمی کردم. مرد ایده آل من یکی مثل مهدی بود... نه برسام. اما... اما هی... پیشونی... مارو کجا میشونی؟! اگر مهدی رو قبول می کردم، الان داشتم باهاش مثل یه خانوم با آبرو زندگی می کردم و شاید بچه دار هم میشدیم. مهدی رو پیچوندم و به خودم بد کردم. اگر یه درصد احتمال میدادم این بلاها میخواد سرم بیاد، دو دستی یقه شو میچسبیدم و میگفتم من مال توئم. بیا منو بگیر تو رو خدا. اما نشد که بشه. پی در پی در حال آه کشیدن بودم که پاکان گفت: واسه چی هی آه می کشی؟ سعی کردم نگاهمو مهربون کنم. نگاهش کردم و با یه لبخند که فقط خودم می فهمیدم تصنیعه، گفتم: چیزی نیست پاکانم.

هه! پاکانمممم؟ پاکان من؟ چقدر باید تمرین کنم تا به جز این کلمه، یه کلمه ی عاشقانه تحویلش بدم؟ پاکان لبهاشو چسبوند بیخ گوشم و نجوا کنان گفت: از وقتی دیدمت، دارم حسرت امشبو می کشم.

لحنش خیلی خاص بود. از اون نوع خاص هایی که مو به تن آدم سیخ میشد. نفس عمیقی کشید و هُرم نفسش باعث شد چشمام بسته بشه. یاد برسام و لحظات رمانتیکی که باهم داشتیم افتادم. اگر... اگر اون شب باهاش رابطه برقرار میکردم، باید عده نگه میداشتم. اون وقت دیگه نمیتونستم جون عرشیا رو با قول ازدواجم به پاکان نجات بدم. نتونستم بغضمو قورت بدم و قطره اشکی روی گونه ام ریخت. پاکان اشکمو پاک کرد و با کلافگی آروم گفت: این کارات یعنی چی؟

بدبختی نمی تونستیم راحت صحبت کنیم. حضور نفر سوم یعنی راننده، ما رو از بی پروا صحبت کردن باز میداشت. من من کنان به پاکان گفتم: پاکان... من اون شب... اون شب... شب تاسوعا... صیغه ی برسام شده بودم.

پاکان اخماشو کشید تو هم و با ناراحتی گفت: یعنی اون شب برسام بهت دست زد؟

نگاهمو ازش دزدیدم و گفتم: با هم رابطه نداشتیم. اگر داشتیم که من الان نمیتونستم زن تو باشم. باید عده نگه میداشتم.

لبخندی از سر پیروزی زد و یک تای ابروشو انداخت بالا.

پاکان خندید و بغلم کرد و گفت: این شما... و این هم خوشگل ترین شهر دنیا... استانبول.

به دور و برم نگاهی انداختم. چقدر خوشگل و قشنگ و رویایی. خیابون های سنگ فرش شده و کلاسیک... اصن یه وضی! تاکسی فرودگاه رو سوار شدیم و پاکان به زبون ترکی استانبولی به راننده گفت: برو به هتل حیات ریجنسی (هتل گرند حیات).

من که اصلیتمون ترک بود یه چیزایی حالیم میشد. اما خب زبون ترکی استانبولی با ترکی آذری کلی فرق داره. پاکانم که قربونش برم فقط زبون آنگولایی ها رو بلد نبود. هم انگلیش فول بود، هم اسپانیس و هم ترکی استانبولی. بریم جلوتر می بینیم فرانسوی و اینا هم بلده. اینبار خیلی راحت تر از وقتی که تو ایران بودیم، تو ماشین بغلم کردم و لب هامو بوسید. سرخ و سفید شدن دیگه فایده نداشت. باید میرفتم سیبری تا گرما و قرمزی صورتم سرد بشه و از بین بره. چادرمو از روی سرم برداشت و گفت: اینجا اینو نپوش.

—چرا؟ اینجا اکثراً مسلمانن.

پاکان—باشه... اما همون روسری بسه. چادر دیگه لازم نیست بپوشی.

سری تکون دادم و چادرو که روی شونه هام افتاده بود، در آوردم و گرفتم دستم. حال و حوصله ی بحث و کل کل نداشتیم. همون روسری هم بس بود برای حجاب داشتن!

رسیدیم هتل. واو! چه هتلی. چه استخری... چه منظره ای. کوفتمون نشه الهی... . وارد اتاقمون شدیم. اتاق خفن و خوبی بود. مثل اتاق برسام... آه. لعنت به برسام که توی تموم لحظاتم هست. بی خیالش... اتاقو بچسب. بین شوشو جونت چه کرده... بین چه اتاقی واست گرفته. کیف کن! داشتم اتاقو برانداز می کردم که پاکان منو از پشت سر بغلم کرد و شروع کرد به ماچ و بوسه. مثل قدیم باید به خواسته ی مرد جماعت تن میدادم. مقاومت در برابر شوهر بی فایده است. باید فکر کنم مثل اون موقع ها وظیفه و کارمه که به خواسته ی یه مرد تن بدم. چه برسه که اون مرد شوهرمم باشه. باید قبول می کردم. همون یه هفته بس بود برای پیچوندنش. اما این مرد فرق می کرد. عشق و ظرافت توی تموم حرکاتش موج میزنه. مثل یه ظرف شیشه ای باهام رفتار می کرد؛ انگار که اگر یکم خشن تر می بود، می شکستم. همینش برام جالب بود. شالمو از سرم کند. دکمه های پالتوی بنفش جیغی که واسم خریده بود رو باز کرد و پالتو رو درآورد. منو تو بغلش بلند کرد و با لبخند کجی بهم خیره شد و گفت: لحظه ی موعود فرا رسید. یه هفته ای که مهلت خواستی تموم شد جیگرم.

ملحفه رو دور خودم پیچیدم و رفتم جلوی پنجره ایستادم. پاکان روی تخت، به بالشش تکیه داده بود. پاهاش رو دراز کرده و نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت. محو اون همه زیبایی بودم. به اطراف هتل نگاه می کردم و لذت میبرد. اون پایین، استخری بود که زن ها و مردها در حال شنا بودند. بعضی هاشونم جیک تو چیک هم بودن و لاو میترکوندن. با صدای پاکان، چشم از منظره ی بیرون از هتل گرفتم و برگشتم سمتش.

پاکان-پریسا بیا اینو ببین.

داشت به صفحه ی گوشیش نگاه می کرد. رفتم کنارش نشستم و اونم دستشو انداخت روی شونه ام. منم توی بغلش جا گرفتم و بهش تکیه کردم و به صفحه ی گوشیش خیره شدم. من داشتم به عکس خونه ای که توی گوشیش بودن نگاه می کردم و اونم داشت به من نگاه می کرد.

-خوشگله.

لبخندی زد و همونطور که منو نگاه می کرد گفت: آره... خیلی خوشگله.

برگشتم و بهش نگاه کردم. سریع گونه مو بوسید و گفت: خیلی خوشگلی.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خب قضیه ی این عکسه چیه؟

لبخندی که روی صورتش بود، جون گرفت و گفت: این خونه ی ماست... توی اسپانیا.

یا بسم الله... خونه ی ما؟ توی اسپانیا؟! پاكان ادامه داد: قراره بریم اسپین زندگی کنیم.

من من کنان گفتم: او... اونجا چ... چرا؟

پاكان منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: اونجا خیلی خوبه پریسا. من عاشق اسپانیا هستم.

احساس می کنم متعلق به اونجام.

-این همه کشور. آد باید جایی رو انتخاب کنی که زبونشون به اون سخته؟ من فارسی هم به زور

بدم. چه برسه به اسپانیولی!

خندید و گفت: خودم بهت یاد میدم. غصه خوردن نداره که لپ قرمز!

خوشحال شدم و گفتم: جدآ؟ جدآ بهم یاد میدی؟

پاكان -آره عشقم. دروغم چیه؟

-پاكان؟ پاكان میذارى اونجا ادامه تحصیل بدم؟ من خیلی میخوام با سواد بشم! میذارى؟

پاكان خندید و گفت: بله که میذارم. اصلاً تا پی اچ دی نگیری بی خیالت نمیشم خانومی.

یه رستوران شیشه ای و فوق العاده شیک لب دریا، لحظات با هم بودنمون رو رمانتیک تر از قبلش

کرد. غروب آفتاب از اون منظره خیلی رویایی شده بود. تصویر خورشید آتشین، وسط آب افتاده بود

و نمای خاص و دلپسندی داشت. داشتیم به دریا... به آسمون... و به اون همه زیبایی نگاه میکردم

که پاكان دستمو توی دستش گرفت. چشم از منظره گرفتم و به پاكان چشم دوختم. داشت با

لبخند نگاهم می کرد. منم بهش لبخندی زدم که پاكان گفت: ماه عسلمون خیلی رمانس شده. مگه

نه؟

-آره. اینجا خیلی قشنگه! عاشقشم.

پاکان دستمو کمی فشرد و گفت: وقتی برای اولین بار اینجا رو دیدم، تصمیم گرفتم دختر مورد علاقه مو یه روز بیارم اینجا. چون اینجا بهت میگه عاشق شو... بهت میگه گذشته رو فراموش کن و عاشق شو.

داشتیم به هم نگاه میکردیم. بعد از کمی مکث گفت: پریسا میدونم راه درستی رو برای ازدواج کردن با تو انتخاب نکردم. اما باور کن دیگه چاره ای نداشتم. نمیتونستم بینم میخوای با برسام خودتو بدبخت کنی.

نیشخندی زدم و گفتم: واسه همین تصمیم گرفتی من و عرشیا رو بُکشی. با دشمن من دست به یکی کردی و عزم کشتنمونو کردین.

لبخندش محو شد و سرشو به زیر انداخت و با شرمندگی گفت: به مرز جنون رسیده بودم... جنون عشق. منو ببخش پریسا.

اون باعث شد بفهمم برسام چه آدم نامردیه. آره... پاکان باعث شد طرفمو بشناسم. بهش گفتم: گذشته ها گذشته پاکان. بی خیالش.

سرشو سریع بلند کرد و با تعجب به من نگاه کرد. لبخند زدم و گفتم: تو باعث شدی برسام رو بشناسم و بفهمم چقدر واسش اهمیت دارم. بخاطر همین میگم بیا دیگه بهش فکر نکنیم.

لبخند کجی زد و یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت: باشه عشق من.

بعد از خوردن غذای خوشمزه شون، با پاکان خیابون ها رو قدم زدیم. تا اینکه رسیدیم به یه دیسکو. پاکان دستمو گرفت و منو کشوند داخل اونجا. دستشو رها کردم و با اخم بهش گفتم: من از اینجور جاها خوشم نمیاد پاکان. بیا بریم.

پوزخندی زد و دوباره دستمو گرفت و همونطور که منو می کشوند وسط پیست رقص، گفت: خوشت میاد عزیزم.

آره خب. خوب منو شناخته بود. من عاشق رقص و آوازم... خیلی دوست دارم برقصم. اما اونجا... وسط اون همه جمعیت نامحرم... نمیشد که! رو به روم وسط پیست ایستاد و شالمو از سرم کشید و گفت: برقص.

با حرص شالمو از دستش قاپیدم و دوباره انداختم روی سرم. چشم غره ای بهش رفتم و ازش دور شدم و به سمت جلوی پیشخون رفتم. نشستیم که پاگان هم اومد روی صندلی کنارم نشست و گفت: ناراحت شدی عزیزم؟

با خشم بهش گفتم: نه پس. از بی غیرتی شوهرم خوشحال شدم.

اونم با حرص بهم گفت: خوشم نمیاد از این رفتارای متحجرانه ات. یکم روشن فکر باش.

با ناراحتی از جام بلند شدم که بزنم به چاک؛ اما پاگان دستمو گرفت و منو نشوند روی پاهاش. گونه مو بوسید و بغلم کرد. دیگه سرخ و سفید نشدم. داشتیم عادت می کردم. اونجا هم که همه ماشاء الله... . پاگان با مهربونی گفت: معذرت... ببخش. باشه؟

-تکرار نمیشه.

پاگان نفس عمیقی کشید و گفت: پاشو بریم هتل.

سه سال بعد...

موهای خرمایی چیستا رو از پشت سرش دم اسبی بستم و دستی به پیراهن صورتی اش کشیدم. صورتشو بوسیدم و گفت: دخترم جلوی دایی و زن دایی ات با ادب باشیا. خبر چینی؟ چیستا با همون لحن کودکانه و بامزه اش گفت: نمی تَنم.

-حرف بد؟

چیستا-نئیزنم.

خندیدم و بغلم گرفتمش و گفتم: آفرین دخترم. وقتی دایی و زن دایی رو دیدی، زودی پیر بغلشون و بهشون سلام بده. باشه مامان جان؟

چیستا-چشششم.

گونه شو بوسیدم و گفتم: قربون دختر خوشگلم برم.

همون موقع پاگان، از پله های چوبی خونه پایین اومد و یه نیشخند تحویلیم داد. یه کت اسپرت مشکی و شلوار کتون مشکی... پیراهن اندامی مشکی و کفش های مشکی. سمتش رفتم و دستشو گرفتم. لبخند زدم و گفتم: چقدر خوشتیپ شدی عزیزم.

پوزخندی زد و دستشو از توی دستم بیرون کشید و گفت: بهتره بجای خالی بندی بری آماده بشی. و بعد به سمت درب خروجی که درست رو به روی پله ها قرار داشت رفت. به سمتش رفتم. دوباره دستشو گرفتم و گفتم: یه لحظه صبر کن.

و بعد رو به چایستای که در حال وورجه وورجه بود، گفتم: دخترم یه دقیقه برو اتاقت تا پیام دنبالت. برو عزیزم.

چایستای چشم بامزه ای گفت و به سمت اتاقش رفت. به محض بسته شدن درب اتاق چایستای، پاکان رو بغل کردم و گفتم: میشه تا وقتی عرشیا و مهدیه اینجا هستن، باهام مثل قدیم رفتار کنی؟ همونطور که تو بغلم بود، گفت: قدیم چایستای نبود.

با دلخوری از بغلش کنده شدم و گفتم: پاکان... اون دخترته.

پاکان با نیشخند گفت: آره... دخترمه. همون که نمیداره زخم منو هم آدم حساب کنه.

-کی همچین حرفی زده؟ هزار بار بهت گفتم که چون اون بچه است من بیشتر به اون توجه می کنم. اون که نمیتونه به طور کامل از خودش مراقبت کنه. پاکان اون بچه است. نیاز به مراقبت و توجه داره.

پاکان بغلم کرد و با ناراحتی گفت: منم نیاز به توجه تو دارم. اما حیف که تو متوجه نمیشی.

نفسش رو آه مانند بیرون داد و منو از خودش جدا کرد و گفت: حالا برو آماده شو عزیزم.

لبخندی زدم و گفتم: پس قرار شد مثل قدیم باشی دیگه. نه؟

لبخند زد و چشمکی تحویل داد و گفت: من همون پاکانم... به شرطی که تو هم بیست و چهار ساعته عین پروانه دور چایستای نچرخ.

باشه ای گفتم و به سمت اتاقم رفتم. مگه آدم به بچه ی خودش حسادت می کنه؟ خب من میدونم محبت مادری چیه... میدونم چون مادرمو از دست داده بودم و خوب میفهمیدم محبت یه مادر رو هیچ کس نمی تونه داشته باشه. میخواستم چایستای پُرشه از محبت و عشق من نسبت به خودش. میخواستم اگر یه روزی سرم و گذاشتم زمین و مردم، تو یادش بمونه که همیشه بهش محبت و عشق هدیه می دادم. ماه غسل ما دو هفته طول کشیده بود. وقتی به اسپانیا اومدیم، همه چی به لطف آشنایان و دوستان پاکان توی اسپانیا حاضر و آماده بود. بعد از سه هفته که با هم توی

اسپانیا زندگی کردیم، شک کردم که باردارم یا نه. موضوع رو با پاکان در میون گذاشتم. آزمایش دادم و فهمیدم حدسم درست بوده. پاکان خیلی خوشحال شد. نمیداشت دست به سیاه و سفید بزنم. خیلی مراعاتمو می کرد. هوامو داشت. با اینکه نمیداشت برم ایران و عرشیا رو بینم، ولی از بودن در کنارش لذت می بردم. یه روز بد توی خونه اش ندیدم. هرچی بود عشق پاکان بود. دوستم داشت و همه چی برام مهیا می کرد... بدون اینکه خم به ابرو بیاره! پاکان به من زبان اسپانیسی یاد داد. اون قدر سریع و فشرده و با مهارت یادم داد که فول شدم! بعد هم ادامه تحصیل دادم و ترم دیگه لیسانس گرافیکمو می گیرم. پاکان بهم گیتار زدن یاد داد... انگلیسی یاد داد. اما هنوز نرفتم رانندگی یاد بگیرم. میترسم از رانندگی. پاکان همیشه به من امید میداد. باهام مثل ملکه ها رفتار می کرد. اما بعد از اینکه چیستا به دنیا اومد، اخلاقش خیلی عوض شد. فرصت نمیشد زیاد باهاش وقت بگذرونم. تا میومد بوسم کنه، صدای گریه و زاری چیستا بلند میشد و من مجبور میشدم پاکان رو رها کنم و به چیستا رسیدگی کنم. بعد از یه مدت دیگه سمتم نیومد. منم وقتمو با دخترمون پُر می کردم. رابطه مون سرد و سردتر شد... یه هفته با هم رفیق بودیم و یه ماه قهر! پاکان میخواست توی اسپانیا هم فست فود راه بندازه. اما من نداشتم. چون اونجا باید مشروب میدادن دست مشتری و اینجوری دیگه درآمدش حروم میشد. پاکان فوق لیسانس مدیریت بازرگانی داشت. یک شرکت بازرگانی راه انداخت و تا الان توی کارش موفق بوده. عرشیا از کارش استعفا داد و دیگه نخواست پلیس باشه. کم بدبختی بخاطر شغل اون و بابا نکشیده بودیم. یه فست فود باز کرد و به کمک راهنمایی های پاکان که تخصصش توی کار فست فود بود، تونست کار و کاسبی موفقی راه بندازه. منم از اسپانیا با مهدی تماس گرفتم و خواهرشو برای داداشم خواستگاری کردم. اونم قبول کرد. وقتی قضیه رو به عرشیا گفتم، نزدیک بود از تعجب شاخ در بیاره. خواستم سورپرایزش کنم. عرشیا رفت خواستگاری مهدیه و با هم ازدواج کردند. اما پاکان به من اجازه نداد که برم عروسیشون. نمیداشت برم ایران. عرشیا هم چون قبلاً پلیس بود اجازه ی خروج از ایرانو نداشت. تا سه سال ممنوع الخروج بود تا اینکه بالاخره امسال دیگه می تونست از ایران خارج بشه. اوایل سر مسئله حجاب خیلی با پاکان بحثم میشد. البته هیچ وقت دعوا نکردیم. اون خیلی باهام خوب رفتار می کرد. حتی الانم که سرد تر شدیم، باهام خوب رفتار می کنه. ازش ناراحتی به دل ندارم. خداروشکر می کنم که انقدر خوب و مهربونه. بعد از یه مدت سعی کرد با عقاید و حجابم کنار بیاد. گاهی اوقات مشروب می خورد. البته حق آوردن مشروب رو توی خونه مون نداشت. وقتی مشروب میخورد، یکی دو روز سرسنگین باهاش برخورد می کردم. مشروب رو گذاشت کنار تا دل منو بدست بیاره. با هم خوش بودیم تا اینکه چیستا به دنیا اومد و

مشکلاتمون شروع شد. اینبار دیگه فقط یکی دو گیلای نمی خورد. شبا مست و پاتیل میومد خونه. من نمیدونستم چرا اینکارا رو می کنه و شبا از ناراحتی و دلخوری، پیش چیستا میخوابیدم. اما اینکارم باعث میشد قضیه بدتر بشه. تا اینکه یه شب اونقدر مست کرد که همه چیو بهم گفت. گفت از این وضعیت خسته شده و پشیمونه که بچه دار شدیم. به بچه مون محبت نمی کرد. چیستای من عاشق پاکان بود. اما اون محبت پدرانه شو از دخترش دریغ می کرد. پیش مشاور رفتم و تونستیم قضیه رو تا حدودی کنترل کنیم... حداقلش این بود که دیگه پاکان مست و لایعقل نمیومد خونه. از آیین به خودم نگاهی انداختم و راه افتادم.

از ماشین پیاده شدیم. خواستم دست چیستا رو بگیرم که چیستا ازم فرار کرد و به سمت پاکان رفت و دستشو گرفت و گفت: میخوام دست بابا پاکی رو بگیرم.

چیستا زیاد فارسی حرف نمیزد. لازم بود که اسپانیس صحبت کنه. چون داشتیم اونجا زندگی می کردیم. اما فارسی هم بلد بود. پاکان نگاه بی تفاوتی به چیستا انداخت و دست دخترمونو محکم نگه داشت. میدونستم پشت اون نگاه بی تفاوت یه دنیا عشق پدرانه است. اما نمیخواد بروز بده. یه قیافه ی ناراحت به خودم گرفتم و به چیستا گفتم: ای دختر بد. حالا دیگه دست مامان پری رو ول می کنی دست بابا پاکی رو میگیری؟

چیستا لبخند پهن و شیطنت آمیزی زد و گفت: آخه میخوام همه فکر کنن من زن بابا ام.

هردومون با تعجب به چیستا نگاه کردیم. چیستا سرشو با حالت بامزه ای تگون داد و گفت: چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنید؟ توی مهد کودک، همه دخترا میخوان زن بابا پاکی بشن. اما من بهشون گفتم خودم زن بابا میشم.

خنده ام گرفت. پاکان هم نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر خنده. ابروهامو بالا انداختم و به شوخی رو به پاکان که داشت به چیستا نگاه می کرد، گفتم: چیه؟ خوشحال شدی من هوو دار شدم؟

پاکان نگاهی به من انداخت. خم شد و چیستا رو توی بغلش بلند کرد و منو هم از پهلو بغلش گرفت و گفت: هوو ها باید از الان با هم کنار بیان. دو تا هووی خوشگل و مامانی.

از اینکه چیستا رو توی بغلش بلند کرده بود، تعجب کردم. گونه ی من، و بعدش لپ چیستا رو بوسید و به سمت فرودگاه راه افتادیم. چیستا داشت با چشمای گرد شده ی سبز و خوشگلش به باباش نگاه می کرد. تا حالا اون حد از محبت پاكان رو ندیده بود. همیشه پاكان نهایتاً یه لبخند محو میزد. اما الان چیستا با اون شیرین زبونیش یخ دل پاكانو آب کرده بود. من و پاكان دستای همو گرفته بودیم. خیلی وقت بود... خیلی وقت بود که دست تو دست هم قدم نزده بودیم. روی صندلی ها نشستیم که چیستا آستین تونیکمو کشید و گفت: ماما من شکلات میخوام.

—چیستا الان شکلات از کجا بیارم؟ وایسا رفتیم خونه بهت میدم.

چیستا غرغر کنان پاهاشو روی زمین می کوبید و از من شکلات میخواست. پاكان داشت ما رو نگاه می کرد. نگاهمو بهش دوختم که لبخندی تحویلیم داد و گفت: من الان واسش شکلات میخرم. با حالت خسته و داغونی خندیدم و گفتم: اگر این کارو بکنی که لطف بزرگی در حق من کردی. چون بیچاره ام میکنه اگر به خواسته اش نرسه.

پیشونیمو بوسید و از جاش بلند شد. مثل همیشه یخ و مهربون. یخ مهربون!

توی فکر و خیالات خودم بودم. اینکه تا حالا برسام رفته سراغمو از عرشیا بگیره یا نه؟! چرا یهو همه چی تغییر کرد؟ چرا حاضر نشد از اون سهامای لعنتی بگذره؟ چرا مال دنیا چشمشو کور کرده بود؟ هر روز به این مسئله فکر می کردم و هر روز نا امید تر از دیروز به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم. با صدای چیستا، از فکر و خیال بیرون اومدم.

چیستا—ماما اونجا رو. اونا هم میخوان زن بابا بشن؟

داشت با دستش به پاكان که توی شکلات فروشی بود، اشاره می کرد. برگشتم و دیدم چند تا دختر لوند پاكان رو دوره اش کردند. اسپانیایی بودند. از تیپ و قیافه شون مشخص بود. یکی از دخترا که برعکس من قد درازی داشت، دستشو روی شونه ی پاكان گذاشت. خم شد و در گوش پاكان با عشوهِ یه چیزی گفت. اون دوتا دختر دیگه هم یه گوشه ایستاده بودند و داشتن واسه پاكان قر و قمیش میومدن. اما ظاهراً اصل کاری همونی بود که داشت زیر گوش پاكان پیچ می کرد. یاد زمان جاهلیت خودم افتادم. چقدر کثیف بودم. واسه یه لقمه نون چه کارا که نمی کردم! حالا هم یکی مثل قدیمای من، داره واسه شوهر خودم ناز و غمزه میاد. حقته پری. تا تو باشی خونه خراب کن مردم نباشی. تا تو باشی دیگه دست از پا خطا نکنی. پاكان هم که انگار بدش

نیومده بود، اونم در گوش دختره یه چیزی گفت. رو کردم به چیستا و گفتم: دخترم برو پیش بابا پاکی و بهش بگو ماما میگه بیا دیگه... زیادی شکلات خریدی.

چیستا خیلی دختر باهوشی بود. ضریب هوشی بالایی داشت. هرچی می گفتم سریع می گرفت. بدو بدو به سمت پاکان رفت و آستینشو کشید و پاکان هم که داشت با دختره می گفت و میخندید، بعد از اینکه متوجه چیستا شد، برگشت و به من نگاه کرد. دختره هم داشت رد نگاه پاکان رو می گرفت تا منو پیدا کنه. پوز خندی به پاکان زدم و سرمو چرخوندم. بعد از مدت کوتاهی، پاکان و چیستا جلوم سبز شدند. چیستا داشت با بسته ی شکلات ور میرفت تا بازش کنه. پاکان هم کنارم نشست و دستمو تو دستش گرفت. اون یکی دستشو هم دور گردنم انداخت. دستمو از دستش بیرون کشیدم و بسته ی شکلات رو از چیستا گرفتم و گفتم: بده من ماما!

بسته رو گرفتم و شکلات رو از توش بیرون کشیدم و دوباره دادم دست چیستا. پاکان در گوشم زمزمه وار گفت: چیه عزیزم؟ اخمات چرا تو همه؟

ای خدا! چی میشد اگر مردها رو انقدر پررو خلق نمی کردی؟ همچنین داره خودشو میزنه به اون راه که انگار پشت گوش های من مخملیه. نیشخندی زدم و گفتم: از اول هم عادت داشتی با خانوما در گوشی صحبت کنی.

گونه ام رو بوسید و گفت: باور کن فقط واسه مسخره بازی بود. خودت که میدونی من چقدر دوستت دارم. چشمم فقط تورو میبینه.

نیم رخم بهش بود. نگاهش نمی کردم. نیشخندی زدم و گفتم: هه! آره... دوست داشتنتونو هم دیدیم.

خواست چیزی بگه که چشمم به عرشیا و مهدیه افتاد. مهدیه عین همون عکساش بود که واسم فرستاده بودند. با قبلش خیلی فرق کرده بود. خانومی شده بود واسه خودش. چشمای قهوه ای و کشیده، ابروهاش خوش فرم، بینی معمولی و لبهای غنچه داشت. ناز و خوشگل و مامانی بود. هم سن هم هستیم. اون موقع ها صورتش گرد بود. اما الان استخون گونه هاش به طرز جذابی زده بیرون و خوشگل ترش کرده. قریون قد و بالاش برم الهی. چقدر دلم برانش تنگ شده بود. دوست جونی خودمه. داداشمم که نگو... عاشقشم. خوشگل... جیگر... کلاً عشق منه. از جام بلند شدم و بدون توجه به پاکان، دست چیستا رو گرفتم و به سمتشون رفتم. مهدیه جون، عشق من یه مانتوی مشکی و شیک تنش کرده بود. وای قریونش برم. چقدر ناز و خوشگله عشق من. پاکان

پشت سرم راه افتاد و دستشو دور کمرم حلقه کرد. جلوی داداشم اینا نخواستیم ضایع کنیم. هیچی بهش نگفتم. عرشیا و مهدیه که ما رو دیده بودند، داشتن با حالت دو به سمتشون میومدن و چمدونشونو دنبال خودشون می کشوندن. وقتی رسیدم بهشون، بغضم ترکید و جیغ کشیدم: سالالام عشقای من.

و بعد با گریه هردوشونو بغل کردم. بوی عشق می دادند. عاشق جفتشون بودم. عاشق مهر و محبت جفتشون بودم. دلم خیلی واسشون تنگ شده بود. عرشیا که سعی داشت بغضشو قورت بده، دستی روی کتفم کشید و با خوشحالی و صدایی لرزون گفت: سلام کوچولوی من.

مهدیه هم با گریه و خوشحالی گفت: سلام دوست جونیم فدات بشم الهی.

از بغل هم جدا شدیم. به هم با عشق نگاه می کردیم. اشک از چشمای من و مهدیه عین رودخونه جاری بود. دوباره پریدیم بغل هم و قریبون صدقه ی هم رفتیم. پاکان هم داشت با عرشیا سلام و احوال پرسی می کرد. عرشیا که دل خوشی از پاکان نداشت. اما به خاطر من سعی می کرد با قضیه گروگان گیری و اون وقتایه جوری کنار بیاد. قریبون داداشم برم که بخاطر من اون همه سختی کشیده. من و مهدیه از بغل هم جدا شدیم. چیستا تو بغل عرشیا بود و داشت به زبون فارسی واسه دایی اش زبون میریخت. عرشیا هم هر هر میخندید. مهدیه و پاکان سلام و احوال پرسی کردند و بعد مهدیه به سمت چیستا رفت و اونو بغلش گرفت و شروع کرد به ماچ و بوسه. یعنی دقیقاً چلوندش بچه رو.

بالش خودمو گذاشتم وسط تخت و بالش پاکانو پرت کردم روی کاناپه های سفید کنار اتاق خوابمون. بعد هم دراز کشیدم و پتو رو تا خرخره ام کشیدم بالا. پاکان، در حالیکه دستای خیسشو به موهای فرش می کشید و اونا رو به عقب سرش میبرد، با دیدن من خشکش زد. بالاتنه اش طبق معمول برهنه بود و یه شلوارک سیاه پاش کرده بود. چشم غره ای بهش رفتم و پشتمو بهش کردم. اومد روی تخت و پتو رو با پنجه های قوی اش کنار زد. از پشت سرم بغلم کرد و سرشو توی گودی گردنم فرو برد و بوسه های پی در پی... داشت بند لباس خوابم رو پایین می کشید که ازش فاصله گرفتم و هولش دادم عقب. با خشم بهش گفتم: برو پیش همون دختر که زیر گوش هم وز وز می کردین... دیالا! منو میخوای چیکار؟

از روی تخت با اخم و حشمتناکی بلند شد و یه تی شرت و شلوار از توی کشوش برداشت و پوشید. بعد رو کرد به من و انگشت اشاره شو به نشونه ی تهدید جلوم تکون داد و گفت: وقتی زن خودم وظایفشو درست انجام نده، همینی میشه که میبینی. حق اعتراض هم نداری.

و بعد هم روی کاناپه اتاق، به پشتش دراز کشید. یک پاشو بالاتر آورد و از زانوش خم کرد و آرنج دست راستشو روی پیشونی اش گذاشت. بچه پررو. با دخترا لاس و گاس میزنه و با ما زیمبابوه. بغضی که راه گلومو بسته بود، قورت دادم و از جام بلند شدم. لباس خوابمو درآوردم و یه تی شرت معمولی و یه شلوار خونگی تنم کردم و از اتاق رفتم بیرون. راه افتادم سمت اتاق چیستا که سر راه مهدیه رو دیدم. مچمو گرفت و گفت: کجا میری عزیزم؟

—میرم یه سر به چیستا بزنم. تو اینجا چیکار می کنی؟ چیزی لازم داری مهدیه جونیم؟

مهدیه که انگار از حالت چهره ام یه چیزایی رو فهمیده بود، گفت: اومدم آب بخورم. تشنه ام شد. مشکلی پیش اومده؟

پیچوندمش و رفتم اتاق چیستا. دخترکم خواب بود. دستی به موهاش کشیدم و مثل خیلی شب های دیگه نشستم کنار تختش و زار زدم. از اینکه نتونستم با عشق زندگیم ازدواج کنم... از اینکه دختر خوشگلم ثمره ی عشق نبود... از اینکه شوهرم عقایدش با من فرق داشت... از اینکه دلم شکسته بود و خیلی چیزای دیگه. و حالا یه غم دیگه به غم هام اضافه شد... و اون این بود که شوهرم با دخترای دیگه لاس میزنه و به من میگه حق اعتراض ندارم.

توی فرودگاه به مهدیه و عرشیا، دست تکون دادم. هر سه مون در حال گریه و زاری بودیم. توی ماشین، در راه برگشت به خونه هم، گریه امونمو بریده بود. حالا دیگه می تونستم بدون ظاهرسازی زندگی کنم. توی اون مدت که عرشیا و مهدیه خونه مون بودن من و پاکان ظاهر قضیه رو حفظ کردیم و دم نزدیم. اما حالا دیگه می تونم بدون تظاهر زندگی کنم. پاکان ماشینو توی باغ پارک کرد و من در عرض جیک ثانیه از ماشین پریدم بیرون. چیستا اون موقع روز مهد کودک بود. لباسامو کندم و پریدم تو استخر. به اصرار من، پاکان دور استخر رو پوشونده بود تا از بیرون معلوم نباشه. پاکان هم پشت بندم لباسهاشو درآورد و اومد تو استخر. نمیخواستم اونم پیشم باشه. میخواستم ازش فاصله بگیرم. اما اون اومد سمتم و منو کشون کشون برد لب استخر و به دیواره ی استخر تکیه ام داد. دو تا دستاشو مثل حصار، دو طرفم روی دیوار گذاشت و منو بوسید.

حالم ازش بهم میخورد. اون لحظه که منو با چیستا تنها گذاشته بود و با اون دختر لاس میزد، فراموشم نمیشد. هولش دادم عقب و سرش داد کشیدم: دیگه حق نداری سمت من بیای. فهمیدی؟

بازوی دست چپمو گرفت و تکونم داد و با حرص گفت: دو ماهه باهام نبودی... اون وقت میگی چرا با دخترا لاس میزنم؟ بخاطر همین کارات. خودت بین داری چیکار میکنی. بین چجوری داری رفتار می کنی.

سرشو با عصبانیت تکون داد و به چشمم زل زد و ادامه داد: پریسا! دیگه حق نداری از من توقع وفاداری داشته باشی. هر دفعه میام سمت منو از خودت میرونی. داد زد: دیگه حق نداری ازم توقعی داشته باشی.

شب بود و من پشت میز غذاخوری، خوابم برده بود که با صدای در از خواب پریدم. دوان دوان به سمت در رفتم که دیدم پاكان داره از پله ها میره بالا... اما با چه حالتی و با کی؟! صورتم از عصبانیت قرمز شده بود. به سمت دختر رفتم و موهاشو از پشت کشیدم و از پله ها پرش کردم پایین. بغضم ترکید و با ضجه گفتم: از خونه ی من گمشو بیرون هرزه ی آشغال! دختر که حسابی تو بهت بود، به پاكان نگاه غضبناکی انداخت و گفت: عوضی...

چهار تا فحش رکیک داد و از خونه رفت بیرون. با بسته شدن در خونه، چیستا از اتاقش اومد بیرون و با گریه گفت: مامان چی شده؟

دستای کوچولوشو مشت کرده بود و به چشمش می مالید. داد زدم: برو اتاقت و هدفونتو بذار تو گوشه. همین الان.

گریه اش بند اومد و با ترس به سمت اتاقش دوید و درو بست. پاكان به نرده های کنار پله ها تکیه داد بود و داشت به من نگاه می کرد. بوی بد الکل از صدکیلومتری اش هم به مشام آدم میخورد. به سمتش رفتم و یه سیلی محکم خوابوندم بیخ گوشش که اونم بلافاصله بعد از من یه سیلی محکمتر نثارم کرد. مست مست بود. اون قدر مست که حاضر شد به منی که خودش یه روزی جلوی برسامو گرفته بود تا بهم سیلی نزنه، یک عدد سیلی دلسوز و جیگر کباب کن بزنه.

دستم روی جای سیلی اش گذاشتم و با ضجه داد زدم: کثافت هرزه... داشتی چیکار میکردی؟
میخواستی به من خیانت کنی؟

در همون حالت مستی، پوزخندی بهم زد و دستمو گرفت و از پله ها بردم بالا و منو انداخت توی اتاقمون و درو سه قفله کرد. به سمتم خیز برداشت که کتابی که روی میز آرایش بود رو سمتش پرتاب کردم و داد زدم: سمت من نیا عوضی.

کتاب خورد به سرش و از گوشه ی پیشونی اش خون اومد. اما پاکان تلو تلو خوران سمتم اومد و منو بغل کرد و گفت: پریسا چرا با من اینکارو می کنی...ها؟

-من؟ من چیکار می کنم؟ این تویی که داشتی به من خیانت می کردی.

تو حالت مستی گریه اش گرفت. عین دختر بچه ها داشت زار میزد. دلم براش سوخت. نمیدونم چرا! ولی حس کردم شاید منم مقصر این ماجرا هستم. بوسیدمش و گفتم: من زن خوبی واست نیستم؟

یهو هولم داد و گفت: نه... نه تو زن خوبی نیستی.

-آخه چرا؟ چیکار باید می کردم که نکردم؟

پاکان داد زد: ازم فاصله میگیری لعنتی. بهم توجه نمی کنی.

رفتم سمتش و بغلش کردم. روز از نو و روزی از نو! دیگه نمیدونم باید چیکار می کردم! اون... اون داشت به من خیانت می کرد؛ اما من بخشیدمش. اون طلبکارانه باهام حرف میزد و این من بودم که کوتاه اومدم. پاکانو بردم حموم و دوش آب سرد رو باز کردم. اینجوری مستی یکم از کله اش می پرید.

-حموم کن تا من برم برات قهوه بذارم.

رفتم واسش قهوه آماده کردم و بردم اتاق. داشت لباسای خیسش رو از تنش درمیاورد. بله... مستی از کله اش پریده بود. فنجون قهوه رو گذاشتم روی میز آرایش و حوله ی لباسیشو از کمد برداشتم و انداختم روی شونه هاش. حوله رو تنش کرد و نشست روی تخت. همون طور که چپ چپ نگاهم می کرد، گفت: سرم درد می کنه. یه مسکن بده.

-کجا بودی؟

پاکان بی توجه به من از پله ها رفت بالا و با بی تفاوتی گفت: به تو ربطی نداره.

داد زدم: یعنی چی به من ربطی نداره؟ گفتم کجا بودی؟!

چیستا داشت با ناراحتی به من نگاه می کرد. دخترک بیچاره ام. کاش من و باباشو شاد و خوشحال در کنار هم می دید. اما من نمیخواستم شاهد دعاها و قهر و آشتی های من و پاکان باشم. بهش گفتم که بره اتاقش و طبق معمول هدفونشو بذاره تو گوشش. به سمت اتاقمون رفتم و پاکانو که داشت لباس هاشو عوض می کرد، از پشت سر بغل کردم. هولم داد عقب و گفت: چی میخوای؟

بغضم ترکیب و گفتم: چرا با من این رفتار رو می کنی؟

کت و شلوارشو گذاشت توی کمد و گفت: کدوم رفتار؟

-همین بی محلیا... همین بی توجهیا.

پاکان-مگه خودت همینو نمیخواستی؟

-نه... نه... کی همچین چیزو میخواد آخه؟

پاکان در کمدو بست و برگشت و به من نگاه کرد. تو چشمام زووم کرد و با اخم گفت: همون که خودشم همین رفتار از سر میزنه.

-من کی بهت بی توجهی کردم؟ این تو بودی که داشتی بهم خیانت می کردی... تو بودی که با دختر لاس زدی. اون وقت منو مقصر جلوه میدی؟

انگشت اشاره شو سمت نشونه گرفت و گفت: مقصر همه اینا رفتارای خودته. هر کنشی یه واکنشی هم داره پریرسا. اینو یادت بمونه.

آب بینی مو کشیدم بالا و دست به سینه بهش زل زدم و گفتم: من از بچه مون مراقبت می کنم. فکر نکنم کار بدی انجام داده باشم که جوابش خیانت باشه... گرچه خیانت به هیچ وجه قابل توجیه نیست.

پاکان روی تخت دراز کشید و دستاشو به زیر سرش گذاشت و گفت: چراغو خاموش کن بخوابیم. اصلاً حوصله شنیدن شعارهای تورو ندارم.

فردای اون شب، بیخیال دانشگاه رفتن شدم و اون روز موندم خونه که یکم به خودم برسم و یه شام مفصل درست کنم تا شاید دوباره بتونم دل پاکانو به دست بیارم. اون روز، بعد از اینکه چیستا رو بردم مهد، بجای اینکه برم کالج رفتم مواد و خوراکی های مخصوص شام اون شب رو خریداری کردم. وقتی برگشتم خونه، بوی عطر مست کننده ی پاکان به مشامم خورد. همه جا رو سرک کشیدم اما نبود. به سمت اتاق خوابمون رفتم تا لباس هامو در بیارم که... چیزی که نباید می دیدم رو دیدم. زانو هام سست شدن و من... نقش زمین شدم. سرم گیج می رفت و چشمام سیاهی! احساس کردم قلبم نمی تپه. نمی تونستم حرکت کنم. صدای پاکان و اون زن به گوشم می خورد. صدای داد و فریادشون!

چشمامو نرم نرمک باز کردم و پاکان رو بالا سرم دیدم. تموم اون صحنه های زننده جلوی چشمام دوباره جون گرفتند. چشمامو روی هم فشار دادم... دندونامم همینطور. گریه می کردم... گریه ای که تا به اون روز تجربه اش نکرده بودم. پاکان دستمو گرفت که دستشو پس زدم و سرش داد کشیدم: گمشو بیرون از اتاقم... برو بیرون.

پاکان سرشو به زیر انداخت و از اتاق رفت بیرون و درو بست. روی تخت نشستم و به روزگار تیره و تار خودم فکر کردم. چی فکر می کردم و چی شد؟ مهدی... مهدی کاش قبولت می کردم مهدی. کاش قبولت می کردم و اسیر دست هومن و جلیل و برسام و پاکان نمی شدم. مهدی تو چقدر خوب بودی و من قدر تو ندونستم. کاش قبولت می کردم مهدی. زانو هامو بغل گرفتم و سرمو روی زانو هام گذاشتم و هق هق کنان اشک ریختم. آه مهدی بود که منو گرفت. قلب پاک مهدی رو شکستم و بدبختی رو با تمام وجودم لمس کردم. مهدی تو خیلی خوب بودی. کاش قبولت می کردم. خدایا دیگه چه مصیبتی بود که سر من بدبخت نازل نشد؟ یتیمی... تجاوز... بی جا و مکانی... بی سرپرستی... تن فروشی... نگاه کثیف مردها... آشنایی با نامردایی مثل برسام و پاکان... اسیر دست اونا شدن... با وجود همه ی این بدبختیا یه بچه داشتن... خیانت دیدن... خدایا دیگه نبود؟ اگر هست تعارف نکنا؛ من هستم. ای بابا... این فکرا چیه؟ خدایا توبه... دیگه تکرار نمیشه. باز هم یاد برسام... وقتی توبه کرد و گفت دیگه تکرار نمیشه... باز هم بدبختی. خدایا نظرت چیه سر مُردن من به توافق برسیم؟ دیگه نمی تونم خدا جون. به خودت قسم خسته شدم. حواسم نبود که دارم افکارمو بلند بلند بیان میکنم. سرمو بلند کردم که دیدم پاکان با یه قیافه حق

به جانب، دست به سینه جلوی روم ایستاده. به چشمای هم با خشم و کینه زل زده بودیم که پاکان گفت: پس تو هم از اون یارو مهدی بدت نمیومد.

جیغ کشیدم: خفه شو آشغال... برو از جلوی چشمم گم شو.

نمیدونم چجوری روش میشد به چشمای من نگاه کنه و حرف بزنه! پاکان سمتم خیز برداشت. خم شد و بازو هامو گرفت و تکونم داد و با خشم داد زد: من نمیخواستم پریسا. اما نیاز داشتم... میفهمی؟

با پام زدم به ساق پاش که رهام کرد و ناله اش رفت هوا. نشست روی تخت، کنار من و ساق پاشو ماساژ داد. جیغ کشیدم: نیاز داشته باشی. مگه قبل از عروسی مون نداشتی؟ مگه نمی گفتمی می تونی خودتو کنترل کنی؟ اصلاً مگه تو خودت زن نداری که رفتی...

نتونستم ادامه بدم. قلبم تیر کشید. قفسه ی سینه ام به طرز وحشتناکی درد گرفت. احساس فشردگی تو قسمت قفسه سینه ام کردم. پاکان تکونم داد و با اضطراب گفت: پریسا خوبی؟ نمی تونستم حرف بزنم. اصلاً نمی تونستم. نفسم بالا نمیومد.

علائم سکنه ی قلبی رو داشتم. اما سکنه نکرده بودم. بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، با هزار و یک بدبختی ازش طلاق گرفتم. خودشم زیاد مخالفت نکرد و قبول کرد جدا بشیم. اما تو یه خونه زندگی می کنیم. چون وقتی آقا هوای عشق و عاشقی ورش داشته بود، سه دונگ خونه رو به نامم زد و منم سهمی از خونه داشتم. نمیخواستم مزاحم عرشیا و مهدیه بشم. همونجا موندم؛ چون خونه ی منم بود. برای نگهداری از چیستا، پاکان هیچ حرفی نزد. انگار نه انگار که یه دختر داره. به من سپردنش. یه کاری واسه خودم توی یه شرکت تبلیغاتی جور کردم و حسابی زبانزد شدم. توی این پنج ماهی که از پاکان جدا شدم، تازه دارم میفهمم زندگی یعنی چی. دیگه اذیت نمیشم. پیش دخترم میخوابم و به پاکان هم فکر نمی کنم. اون بعضی شب ها با دختر برمیگرده خونه. اما من بهش هیچ توجهی نمی کنم. دیگه به من مربوط نمیشه. هرغلطی می خواد بکنه. انقدر زنا کنه که بیفته بمیره. به من چه! اما از غذایی که می پختم واسه اونم نگه میداشتم و میذاشتم یخچال تا هر وقت برگشت خونه بخوره. خرج خونه و چیستا با پاکان بود. قبول نمی کرد من واسه خونه خرج کنم. اینم به نفع من بود. درسم تموم شد و مدرک موقت گرفتم. نمیدونم چیکار کنم. ولی حتماً یه سر میرم ایران. کار و بارم که فعلاً توی اسپانیا سکه است. تا ببینم بعدش

چی پیش میاد. داشتم شام میپختم که سر و کله ی پاکان پیدا شد. تنها بود. نیشخندی نشست روی لب هام. پاکان و تنها برگشتن به خونه؟! عجیب بود. همون حین که در یخچالو باز می کرد، با یه حالت شنگولی گفت: سلام به پریسا خانوم خودمون.

با بی تفاوتی گفتم: سلام.

از وقتی طلاق گرفتیم مهربون تر شده. می مرد وقتی که با هم بودیم مهربون میشد؟ سببی از داخل یخچال برداشت و پرت کرد به هوا. سیب چرخی تو هوا خورد و پاکان اونو قاپید و گفت: چه خبر؟ در قابلمه رو گذاشتم و گفتم: سلامتی.

پاکان-چیستا کجاست؟

دوباره نیشخند زدم. چه عجب یادش اومد یه دختر هم داره!

-تو اتاقشه.

بدون اینکه بهش نگاه کنم باهاش حرف میزد. از آشپزخونه رفتم بیرون که دنبالم اومد و بازومو از پشت سرم گرفت و منو سمت خودش کشید. تو بغلش افتادم. دستش به سمت روسری ام رفت که پشش زدم و با عصبانیت گفتم: چیکار می کنی؟

از بغلش کنده شدم. اخم کرد و گفت: هیچی. خواستم یکم باهم خوش بگذرونیم. برقصیم... شاد باشیم. مثل اون موقعی که هنوز ازدواج نکرده بودیم.

بی شرف! وقتی که ازدواج کردیم، من هر روز واسش می رقصیدم. حالا میگه مثل اون موقعی که ازدواج نکرده بودیم. یادش نیاد تا وقتی که شکمم بخاطر بارداری جلو نیومده بود هرروز با هم بزن و بکوب داشتیم. این مردا آخه چرا همچینن خدا جون؟ چشم غره ای بهش رفتم و رومو برگردوندم و گفتم: تو الان به من نامحرمی. منم اصلاً حال و حوصله ندارم.

پاکان-نامحرمیم و داریم تو یه خونه زندگی می کنیم؟

برگشتم و با حرص بهش نگاه کردم. پوزخندی زده بود و داشت دست به سینه به من نگاه می کرد. یک تای ابرو مو انداختم بالا و گفتم: اینجا خونه ی منم هست. تو میتونی بری جای دیگه زندگی کنی. اتفاقاً خیلی هم خوب میشه تو بری. چون دیگه چیستا نمی بینه باباش داره هرشب یکو میاره خونه.

اخم کرد و گفت: چیستا... چیستا! به جهنم که میبینی.

روشو برگردوند و بعد از کمی مکث دوباره نگاهم کرد و با یه لبخند کج گفت: ناراحتی که هرشب با یکی میام خونه؟

نیشخندی زدم و گفتم: من چرا باید ناراحت باشم؟ به من چه ربطی داره؟ اما چیستا میبینی و...

پرید وسط حرفم و داد زد: همون چیستا کند زد به زندگیمون.

و بعد هم با عصبانیت به سمت اتاقش رفت.

توی شرکت پشت میزم بودم که آقای خورخه رودریگز، مدیر شرکت اومد اتاقم و با هیجان گفت: خانوم قانع! یکی از هم وطنات کار تبلیغاتشو سپرده به ما. میخوام خودت باهاش صحبت کنی. میگن خیلی تو کارش مهارت داره. بین المللیه. میفهمی چی میگم؟ تو اسپانیا هم اومده و میخواد اینجا هم کار کنه. شرکت بزرگیه.

با هیجان گفتم: راست میگین آقای رودریگز؟

چشمان خورخه درخشید و گفت: آره... و میخوام کار تبلیغاتشونو بسپرم دست تو.

من من کنان گفتم: اما من تجربه و سابقه ی زیادی ندارم.

خورخه خندید و گفت: اصلاً مهم نیست. مهم اینه که تو کارت مهارت کافی رو داری.

و بعد به سمت در اتاق رفت. تو درگاه که قرار گرفتی، برگشت و نگاهم کرد و گفت: فردا با نماینده شون قرار داریم. تو باید باشی.

لبخندی زدم و خورخه هم از اتاق رفت. استرسی وصف ناشدنی کل وجودمو گرفت. باید کاری می کردم که هم وطنم خیلی بهتر از خود اسپانیایی ها جلوه کنه. باید تبلیغاتی واسش مهیا می کردم که نمونه اش پیدا نشه. چون برای هم وطنم بود و میخواستم بهترین باشه. بعد از اتمام ساعت کاریم، با شور و شوق به خونه رفتم. کرایه تاکسی رو حساب کردم و رفتم داخل خونه. وای! باید میرفتم دنیال چیستا... از هولم یادم رفته بود. اومدم دوباره از در خونه خارج بشم که صدای پاگان و چیستا رو شنیدم. به سمت پذیرایی رفتم. پاگان داشت چیستا رو قلقلک می داد و با هم می خندیدند. چقدر از اون صحنه خوشم اومد. یه لحظه احساس کردم یه خونواده ایم. کاش همه چی برمی گشت عقب و الان من و پاگان و چیستا سه نفری تو بغل هم بودیم و از خنده ریشه می رفتیم. چیستا که منو دیده بود، پرید بغلم. از زمین بلندش کردم و گرفتمش بغلم و بوسیدمش. اونم دستای کوچولوشو دور صورتم قاب گرفته بود و منو می بوسید. به هم دیگه لبخند زدیم و من گفتم: خوشگلم کی اومدی؟

چیستا-امروز اومدم.

خندیدم که پاگان گفت: نیم ساعت پیش من رفتم دنبالش و آوردمش.

نیشخندی زدم و گفتم: قبلاً از این کارا نمی کردی!

پوزخندی زد و با چشم غره، روشو از من برگردوند و به تلویزیون خیره شد. الان تازه می فهمیدم که زن هایی که شوهراشون از طریق من، بهشون خیانت می کردند چه حسی دارند. آه اونا منو گرفت. درسته توبه کردم. اما ناله و نفرین اونا پشت سرمه. اونا... مهدی...! کاش حداقل می تونستم با یکی درد دل کنم. کاش می تونستم به عرشیا و مهدیه قضیه طلاقمو بگم. اما مطمئن بودم که عرشیا این دفعه دق می کنه از ناراحتی. همونجوریش فکر می کرد همه ی بدبختیای من بخاطر خودشه. اگر قضیه طلاقمو هم می گفتم دوباره حالش گرفته میشد. رفتم اتاقم و لباس هامو عوض کردم. یه تونیک تر و تمیز و سفید، به همراه شال و شلوار پارچه ای دمپای مشکی تنم کردم. رفتم پایین و روی مبل رو به روی پاگان نشستم و همراهش فیلمو تماشا کردم. هر چند دقیقه یکبار برمیگشت به من نگاه می کرد که منم خودمو به بی توجهی میزدم و یا با چیستا خودمو مشغول می کردم یا با تلویزیون. پاگان دیگه طاقت ساکت موندنش تموم شد و با یه نیشخند گفت: چیه؟ امروز خیلی خوشحالی. دوست پسر پیدا کردی؟

از لحن حرف زدنش چندشم شد. با خشم بهش چشم دوختم و گفتم: مگه من مثل توئم؟

پاکان-پس چرا انقدر شنگولی؟

-با یه شرکت ایرانی میخوایم وارد معامله بشیم. خورخه کار تبلیغاتشونو سپرده به من.

پاکان ابروهاشو بالا انداخت و با تعجب گفت: خورخه کیه؟!

-مدیر شرکت.

پاکان اخم کرد و گفت: جوونه؟

سرمو به نشونه ی آره، تکون دادم که ادامه داد: یعنی انقدر باهاش صمیمی شدی که به اسم کوچیک صداش می کنی؟

با حرص از جام پاشدم و مثل خودش، انگشتمو اشاره مو سمتش نشونه گرفتم و گفتم: به تو مربوط نمیشه.

و بعد به سمت آشپزخونه رفتم. خوب حالشو گرفتم. چیستا دنبالم اومد توی آشپزخونه که پاکان هم پشت بندش اومد. دست چیستا رو گرفت و بردش به اتاق خود چیستا. بهش چیزی گفت و درو بست و به سمت من اومد. منم در یخچالو باز کردم که یعنی حواسم به تو نبود. بازومو گرفت و منو از یخچال دور کرد. در یخچالو محکم بست و منو کشوند سمت اتاقش. غر غرای منم فایده نداشت. هی اصرار می کردم دستمو ول کنه. اما گوش نمیداد. منو پرت کرد تو اتاقش و درو بست. هر قدم اون به من نزدیک تر میشد، من قدم به قدم عقب تر میرفتم. خوردم به دیوار که اونم یه دستشو کنار صورتم به دیوار تکیه داد و با خشم داد زد: خود هر جایت، با خارجیا میریزی رو هم و بعدم به خاطر خیانت من، ازم طلاق میگیری؟

بازم دوباره همون صفت نجس! طاقت نیاوردم و یه سیلی خوابوندم بیخ گوشش و با جیغ و داد گفتم: کی به تو این حقو داده که باهام اینجوری رفتار کنی؟ زندگی من به خودم مربوطه. دیگه به تو هیچ ربطی نداره.

چشماش قرمز شده بود. منو کشید سمت خودش و اذیتم کرد. هولش دادم عقب و آب دهانمو با اکراه تَف کردم تو صورتش. دستی رو دهانم کشیدم و آب دهان پاکان رو از روی صورتمو پاک کردم و داد کشیدم: حق نداری به من دست بزنی آشغال. فهمیدی؟

توی شرکت رو به روی نماینده شرکت پاسارگاد نشستیم و دارم به حرفهایش گوش میدم. اما کارای روز قبل پاکان از ذهنم نمیره. نصف شب به بهونه ی دیدن چیستا، اومد اتاق چیستا و منو که خواب بودم لمس کردم. داشتم از فکرش دیوونه میشدم. باید اتاقمو از چیستا جدا کنم. درشو هم یه قفل درست و حسابی بزنم که پاکان اجازه ورود به اونجا رو نداشته باشه. آقای کلاهداری، نماینده ی شرکت پاسارگاد گفت: خب... نظرتون چیه خانوم قانع؟

لبخندی زدم و گفتم: خیلی هم عالیه. مطمئن باشید تمام سعی خودمو می کنم آقای کلاهداری. از جامون بلند شدیم و حرکت کردیم. میخواستیم بیشتر روش تأثیر بذارم. توی راهرو بودیم که فکری به ذهنم خطور کرد و گفتم: راستی من برای فردا شب یه مهمونی ترتیب دادم. خواهش می کنم همراه آقای ثابتی تشریف بیارید.

اخم کلاهداری رفت تو هم و گفت: ممنون. مزاحم نمیشیم.

-خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ خوشحال میشم تشریف بیارین.

کلاهداری-راستش آقای ثابتی از مهمونی و این جور جاها زیاد خوششون نیما.

-پس لطفاً باهاشون تماس بگیرین که من صحبت کنم و دعوتشون کنم.

کلاهداری دستپاچه شد و گفت: نه خانوم قانع! لازم نیست. خودم باهاشون صحبت می کنم.

-پس لطفاً همین الان باهاشون صحبت کنید.

کلاهداری که کلافه شده بود، گفت: الان؟

-بله... خواهش می کنم. میخوام مطمئن بشم که تشریف میارین.

با کلافگی شماره ی ثابتی رو گرفت و باهاش صحبت کرد.

برسام:

مهرو گذاشتم روی میز آرایش و گوشی موبایلمو که در حال خودکشی بود برداشتم. کلاهداری بود. جواب دادم. بعد از سلام علیک کلاهداری من من کنان گفت: خانوم قانع برای فردا شب یه مهمونی ترتیب دادن و از ما هم دعوت کردند که تو مهمونی باشیم.

با لحن جدی گفتم: بهش بگو از مهمونی خوشم نیما.

کلاهداری-بله گفتم... اما ایشون اصرار دارند.

صدای نازشو از پشت تلفن شنیدم که گفت: گوشو بدین خودم باهاشون صحبت کنم.

با شنیدن صداش، دلم خیلی هواشو کرد و سریع گفتم: بهش بگو میام.

و بعد سریع تلفنو قطع کردم. دستی به صورتم کشیدم و عین سگ پشیمون شدم. خدایا میدونم گناهه که به زن مردم نظر داشته باشم. اما اون... اون... اون عشق منه. دلم براش تنگ شده. خدایا چیکار کنم؟ خودت میدونی چقدر سعی کردم ازش دور بمونم. اما با شنیدن صداش خودمو باختم. کاش صداشو نمی شنیدم. کاش کر میشدم و صداشو نمی شنیدم. کاش هیئت مدیره نمی گفت پیام اسپانیا. کاش پریسا توی اون شرکت کار نمی کرد. کاش زودتر می فهمیدم که اونم اونجاست. اما دقیقاً همون روزی فهمیدم که رودریگز زنگ زد و گفت که قراره کار تبلیغاتمونو به خانوم ایرانی به اسم پریسا قانع انجام بده. کلاهداری چرا بهم زنگ زد؟ من که به اون گفته بودم نمیخوام پریسا منو ببینه. اون که از عشق من نسبت به پریسا خبر داره چرا اینکارو کرد؟ اگر به وقت پریسا با دیدن منو شناخت چیکار کنم؟ خدا کنه منو شناسه. خدا کنه منو یادش نیاد. خدا کنه عشقو تو نگاهم نبینه. خدا کنه چهره منو نتونه تشخیص بده. خدایا کمکم کن. با کلاهداری تماس گرفتم و گفتم که به رودریگز بسپاره که اسم واقعیمو به کسی نگه. به همه بگه اسم من سامانه. سامان ثابتی!

همراه کلاهداری وارد ویلاشون شدم. دست و دلم بدجور می لرزید. داشتم خودمو می باختم. رنگ به رخم نمونده بود. یه دختر کوچولو و خیلی ناز داشت وسط سالن بالا و پایین می پرید و می رقصید. به چهره اش دقیق شدم. شبیه پاکان بود. موهای فر... لب های قلوه ای... چشمای درشت... اما رنگ موها و چشماش مثل پری بود. چشماش درشت و سبز رنگ بود. آره... بچه ی اوناست. بینی اش هم مثل بینی هومن عقابیه. یه بینی عقابی کوچولو. بینی اش به هومن رفته. خب معلومه چرا. چون هومن بابا بزرگش بود. اون پدر پاکان بود... اون! پدر پاکان بود... نه پدر من. خودمم وقتی فهمیدم که پای چوبه دار اعتراف کرد. عرشیا همون موقع باهام تماس گرفت و قضیه رو گفت. ازش خواستم به پری چیزی نگه. نگه با هم در ارتباطیم. نگه چون اون دیگه شوهر داره. چون ممکنه زندگیش بخاطر من خراب بشه. چون ممکنه دلیل اینکه از سهاما نگذشتم رو بفهمه و

بخواد از پاكان جدا بشه و بياد پيش من. نميخواستم... نميخواستم بخاطر من خيانت كنه...
نخواستم! قدم هام آهسته بود و چيزي درونم ميگفت: برو جلو... احساسم از درون قلبم فرياد مي
كشيد كه برسام برو جلو... برو و نترس... برو! چشمم به پري خورد. چقدر توي اون لباس
ابريشمن قرمز خوشگل شده بود. اما چهره اش خيلي غمگين بود. آرايشي روي صورتش نداشت.
با لبخند تلخي داشت به دختر بچه نگاه مي كرد. آره... درست حدس زدم! دختر خودشه. چشمم
فقط اونو مي ديد. فقط اونو... اما گناه بود. اون شوهر داره برسام... شوهر داره. اومدم چشم ازش
بردارم كه اونم به من نگاه كرد. يه لحظه احساس كردم منو شناخته... قلبم افتاد كف خونه.
چشمش برق زد و به چهره ام دقيق شد. داشت با تعجب به من نگاه مي كرد. با قدم هاي لرزون
به سمت هم مي رفتيم. ناخودآگاه به سمتش مي رفتيم. كلاهداري هم دنبال من راه افتاده بود.
پريسا هرچي نزديك تر ميشد، چهره اش نا اميد تر ميشد. لبخند ژكوندي كه با ديدن من روي
صورتش نقش بسته بود، از بين رفت. وقتي به هم رسيديم، زمزمه وار گفت: واي خدايا... چه
شباهت عجيبی!

داشت با اخم و دقيق به تك تك اجزاي صورتم نگاه مي كرد. صدامو صاف كردم و با قيافه اي كه
سعي مي كردم، بي تفاوت و جدی باشه، گفتم: سلام.

به خودش اومد و با يه لبخند تصنعی گفت: سلام. خوش اومدين.

به كلاهداري نگاهی انداخت و با هم سلام و احوال پرسی كردند. پري به ميلاد (كلاهداري) گفت:
ايشون آقای ثابتی هستن؟

ميلاد نگاهی نگران به من انداخت و قبل از اينكه اون چيزي بگه، گفتم: بله. خودم هستم. سامان
ثابتی!

دوباره زووم كرد به من. حالت چهره اش عوض شد. احساس كردم بغض كرده. چون آب دهانشو
با سر و صدا قورت داد. با صدای لرزونی گفت: خوش وقتيم. منم پريسا قانع هستم. خوش اومدين.
-و همچين. ممنون.

پاكان پشت سر پريسا سبز شد و اونم داشت با دقت به چهره ي من نگاه مي كرد. اخمی بين دو
ابروش بود. كت و شلوار نوک مدادی پوشيده بود و شديداً خوش تيپ شده بود. هميشه بهش
حسادت مي كردم. هميشه دخترا جذب اون ميشدن. اما پريسا عاشق من شد و من... با صدای
پاكان به خودم اومدم. با حالت مشكوكی به من نگاه كرد و گفت: پريسا معرفي نمی كنی؟

قبل از اینکه پری چیزی بگه، دستمو جلو بردم و گفتم: سامان ثابتی هستم.

دست داد و با اخم گفت: ثابتی؟!

-بله. چطور؟

پاکان-شما با سیاوش ثابتی نسبتی دارید؟

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم و گفتم: از فامیل های دورم هستن.

یک تای ابروشو انداخت بالا و دستشو از دستم بیرون کشید. هردو داشتند به من نگاه می کردند. براشون عجیب میومدم. پاکان همونطور که داشت به من نگاه می کرد، گفت: پریسا یه دقیقه بیا اتاقم کارت دارم.

پریسا هم باشه ای گفت و هردو از پله ها بالا رفتند. چرا گفت اتاقم؟ یعنی اتاق جداگونه دارند؟ از پاکانی که من میشناختم بعید بود بخواد اتاق جداگونه داشته باشه. اون تو کف پریسا بود. شاید اتاق کارشه. میلاد دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت: برسام خوبی؟

سری تکون دادم و گفتم: بگو سامان یه وقت تابلو نشه. حواستو جمع کن. اسم واقعیمو صدا نزن. میلاد من و با چند نفر دیگه که رودریگز هم جزوشون بود آشنا کرد. داشتیم با هم گپ میزدیم که پری و پاکان دوباره پیداشون شد. پری با یه لبخند تلخ به سمتم اومد. پاکان هم رفت سمت سه چهار تا زن که گوشه ی دیگه سالن بودند. پری رو ول کرد و رفت سمت خانومای دیگه؟ پاکان؟! برام خیلی عجیب اومد. پریسا به من رسید و گفت: از تون پذیرایی شد؟

لبخندی زدم و گفتم: بله. ممنون.

پریسا دوباره به چهره ام دقیق شد. بهم زل زده بود که گفتم: مشکلی پیش اومده؟

چشماشو ازم دزدید و سرشو به زیر انداخت و گفت: ببخشید... اما چهره تون خیلی شبیه به یه نفره. این همه شباهت برام خیلی عجیبه.

دوباره نگاه کرد و گفت: بینی تونو عمل کردین؟

سرمو تکون دادم که گفت: نمیدونم بینی تون قبل از عمل چه شکلی بوده. اما مطمئنم فقط بینی تون با هم فرق داره. با اینکه تفاوت های دیگه هم دارید... اما انگار خود اون آدم هستین. حتی صداتون باهاش مو نمیزنه.

با حالت مشکوکی بهم نگاه کرد و نجوا کنان گفت: نکنه خودشی؟
-خود کی؟

پریسا چشماش اشکی شد و گفت: برسام خودتی؟
سعی کردم چهره مو متعجب کنم. ابروهامو انداختم بالا و با پوزخند گفتم: خانوم حالتون خوبه؟
پریسا-برسام...!

خودمو زدم به اون راه و گفتم: برسام کیه خانوم قانع؟
به چشمام زل زد. چشم غره ای بهش رفتم که نتونه چشمامو ببینه. آخه همیشه شنیده بودم، چشمای آدم دروغ نمیگن. دوباره بهش نگاه کردم و گفتم: منو اشتباه گرفتین. هرکی توی این دنیا یه همزاد داره. لابد همزاد منم همین برسامیه که میگین.
اشکی از گوشه چشمش چکید و لبشو گزید. با نا امیدی گفت: منو ببخشین.

و بعد پشتشو به من کرد و به سمت دخترش رفت. بغلش کرد و بوسیدش. دستی به موهاش کشید و رفت روی مبل نشست. دخترشو نشوند روی پاهاش و با موهاش بازی کرد. پاکان با یه گیتار به سمت پری رفت و کنارش نشست که پری هم یکم ازش فاصله گرفت و دخترشونو گذاشت بینشون. پاکان با پوزخند به پری نگاه می کرد و پری هم با عصبانیت به پاکان زل زده بود. چرا اینا اینطوری باهم رفتار می کردند؟! پاکان برگشت و به من نگاهی انداخت. ناخودآگاه بهش اخم کردم. چشم دیدنشو نداشتم. به منم یه نیشخند زد و بلند گفت: دوستان امشب به افتخار حضور هم وطنامون، من و پریسا جان تصمیم گرفتیم موزیک پارتی راه بندازیم. موزیک ایرانی. هورایی کشید و بعدش همه هورا کشیدند. پاکان شروع کرد به نواختن. همیشه سعی داشت با ژست هایی که میگیره دل دخترا رو ببره. الانم داشت همون کارو می کرد. همه ی خانوما بهش خیره شده بودند و گاهاً بهش چشمک میزدند که اونم چشمک هاشونو بی جواب نمیگذاشت. صدایش گرما و جذابیت خاصی داره. من مثل اون نیستم. صدام خوبه... اما صدای پاکان یه چیز دیگه. چهره اش غمگین شد وقتی ترانه آهنگ رو میخوند.

پاکان-خدا میدونه چی به من گذشته... دلم از همه... از خودم شکسته...هرچی که بوده... پاشیده از هم... مثل یه بغض در هم شکسته...

به پریسا نگاه ناراحتی انداخت و ادامه داد: خودم درا رو بستم و رفتم... تو خواستی اما... من برگشتم... نفس کشیدم... با نفس تو... من سنگ نبودم... آخر شکستم...

چشماشو بست و سرشو بالا گرفت و همونطور که مینواخت، خوند: سخته... دلتنگی سخته... قد یه سال برام یه لحظه... تلخه... تنهایی تلخه... بی کسی بدترین درده... بسه... خود خوری بسه... تا که شب و روز تنم بلرزه... عشقت در حد حرفه... بودنت با من یه عادت محضه... تو بیداری چقدر کابوس دیدم... نمی تونی بفهمی چی کشیدم...

پریسا سرشو انداخته بود پایین و اخماش تو هم بود. به پاکان نگاه نمی کرد. اما پاکان به پری نگاه می کرد و میخوند. آخر هم پاکان با اخم به من نگاه کرد و آخر آهنگو خوند: تو بیداری چقدر کابوس دیدم... نمی تونی بفهمی چی کشیدم.

همه براش دست زدند و هورا کشیدند. اما پاکان همونطور با اخم داشت به من نگاه کرد. نگاه من خشک، سرد و بی تفاوت بود. نفرتی که ازش داشتم غیر قابل توصیفه. دخترشون بعد از تموم شدن و دست زدن و هورا کشیدن، بلند گفت: مامان منم بلده بخونه. انقدر صداش خوبه.

پاکان پوزخندی به پریسا زد و گفت: آره... اما نمیخونه.

پریسا هم یک تای ابروشو انداخت بالا و گفت: گیتارتو بده.

پاکان با ابروهایی بالا رفته، گیتارو داد دست پریسا. پریسا نواخت. بعد از کمی نواختن، رو به من گفت: آهنگ لعنت به من از مازیار فلاحی رو بلدین؟

سرمو به نشونه ی بله تکون دادم و لبخند تلخی زدم. پریسا گفت: میشه همراهیم کنید؟ چون اگر من تنها بخونم، درست نیست.

پاکان داشت با اخم به پریسا نگاه می کرد. چرا از پاکان نخواست همراهیش کنه؟ چرا چشمای سبز عسلیش منو نشونه گرفته؟ گفتم: بله... با کمال میل.

رفتم کنارش ایستادم و پاکان، دست به سینه به پشتی میل تکیه داد. همه‌مه شده بود. پریسا رو کرد به من و گفت: اینو برای کسی میخونم که خیلی شبیه شما بود.

و بعد آه کشید و شروع به نواختن کرد. دلم از حرفش لرزید. شروع کردیم به خوندن: لعنت به من... چه ساده دل سپردم... لعنت به من... اگر واسش می مردم... دست منو گرفت و بعد ولم کرد... لعنت به اون کسی که عاشقم کرد... لعنت به من... چه ساده دل سپردم... لعنت به من... اگر واسش می مردم... دست منو گرفت و بعد ولم کرد... لعنت به اون کسی که عاشق کرد... لعنت به اون کسی که عاشقم کرد...

صداش داشت می لرزید. زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و دیدم داره اشک میریزه. همه هم داشتند به اون آهنگ روح نواز گوش میدادند. نمی فهمیدند چی می خونیم. به پریسا با تعجب نگاه می کردند. پاکان اخم کرده بود و با عصبانیت به من نگاه می کرد. ادامه دادیم: یکی بگه... یکی بگه که ماه من کی بوده... مسبب گناه من کی بوده... سهم من از نگاه تو همین بود... عشق تو بدترین... قسمت بهترین بود... تو دل بارون منو عاشقم کرد... بین زمین و آسمون ولم کرد... یکی بگه چه جوری شد که این شد... سهم تو آسمون و من زمین شد...

آهنگ که تموم شد، اشک هاشو پاک کرد و گیتارو داد دست پاکان. پاکان خم شد و با صدایی که من هم می تونستم بشنوم، گفت: چرا گریه کردی؟

پری با بی تفاوتی گفت: به تو ربطی نداره.

اینکه پریسا بخاطر من اشک می ریخت خیلی عذابم میداد. داشتم دیوونه میشدم. اما برام خیلی جای تعجب داشت که پری با پاکان بد حرف میزد. پاکان بلند شد و ضبطو روشن کرد. یه آهنگ شاد گذاشت و به سمت پریسا اومد و دستشو گرفت و کشیدش تو بغل خودش. منو با یه نیشخند نگاهم کرد و بعدش پری رو بوسید. سعی کردم واکنش خاصی نشون ندم. اما چشمام قرمز شده بود. چون داشتم آتیش می گرفتم. پریسا خودشو از بغل پاکان بیرون کشید و هولش داد عقب. همه داشتند به اونا نگاه می کردند. پاکان دوباره دست پری رو کشید و بغلش کرد و همراه خودش اونیو رقصوند. پری اینبار با خشم پاکانو هول داد و پاکان تلو تلو خوران عقب رفت و نقش زمین شد. پری برگشت و نگاه ناراحتشو به من انداخت. نمی دونستم اون لحظه باید چیکار می کردم. نمی فهمیدم چرا داره با پاکان اونجوری رفتار می کنه. شاید بخاطر منه. آره... بخاطر منه. منو دیده و یاد من افتاده. پاکان از روی زمین بلند شد و لباس هاشو مرتب کرد. پریسا هم به سمت دخترشون رفت و اونیو بغلش گرفت و به سمت یکی از اتاقا توی طبقه همکف برد. پاکان دنبالش راه افتاد و همراهش رفت اتاق. همه داشتند با تعجب به اونا نگاه می کرد و زیر گوش هم چیزایی می گفتند. رادار گوش هام کار کرد و منم از بین حرفاشون چیزایی فهمیدم. یکی می گفت که

شنیده پاكان به پری خیانت کرده. یکی میگفت که شنیده پری به پاكان خیانت کرده. خلاصه هرچی بود راجع به خیانت بود. اما می دونستم دارن چرت و پرت میگن. پاكان اونقدر عاشق پریسا بود که محال بود اونکارو بکنه. پریسا هم اهل خیانت نبود. طوری که کسی متوجه نشه، خودمو به سمت اتاقی که داخلش بودن، سوق دادم. سر و صدای مهمونا به اونجا نمی رسید. صدای داد و فریاد پری و پاكان رو می شنیدم. صدای جیغ و گریه ی بچه هم میومد.

پری-هزار بار گفتم دستای کثیف تو به من نزن.

پاكان-خفه شو... میزنم همینجا لهت میکنما.

پری-غلط کردی. ازت شکایت می کنم پاكان... به خدا ازت شکایت می کنم.

پاكان-اون بچه رو ول کن بره میخوام باهات حرف بزنم.

پری-چی میخوای بگی؟ بین من و تو دیگه حرفی نمونده.

پاكان خنده ی عصبی کرد و گفت: چیه؟ دلت دوباره هوای یار دیرینه تو کرده؟ اون سامان عوضی رو دیدی و دلت هوای برسامو کرده؟

پری-اون سامان نیست. خود برسامه. در ضمن؛ به تو هیچ ربطی نداره. پاكان زندگی من به تو هیچ ربطی نداره. اینو بفهم.

صدای قدم های یه کدومشون اومد. از در فاصله گرفتم و سریع به سمت جمعیت رفتم. زیر چشمی دیدم که پاكان دخترشونو از اتاق پرت کرد بیرون و دوباره رفت اتاق و درو بست. رفتم به سمت دختر بچه. بغلم گرفتمش و بلندش کردم. با دیدن من ساکت شد و به چهره ام دقیق شد. دستی به موهاش کشیدم و گفتم: چی شده دخترم؟

آب بینی شو کشید بالا و گفت: ماما پری و بابا پاکی همه اش با هم دعوا می کنن. بابا پاکی منو دوست نداره. از من بدش میاد.

دوباره بغضش ترکید و گریه کرد. بوسیدمش و با مهربونی گفتم: گریه نکن خوشگلم. مگه میشه بابات ازت بدش بیاد؟ اون تورو خیلی دوست داره.

یکی از خانوما اومد و با عشق و محبت بچه رو ازم گرفت. دوباره رفتم سمت اتاق.

پاکان - تقصیر خودت بود.

پری - ولم کن عوضی. راحتم بذار.

پاکان، نفس نفس زنان گفت: باید تاوان اون دو ماهو بدی.

یکدفعه با حرف پری در جا خشکم زد: من دیگه زن تو نیستم. به من دست نزن.

گریه می کرد و ضجه میزد. گفت... گفت دیگه زن اون نیست. گفت زن پاکان نیست. پس... پس وقتی پاکان بوسیدش... وقتی پری هولش داد... همه اش واسه این بود که دیگه زن و شوهر نیستند. پاکان نعره زد: زنم میشی... دوباره زنم میشی. الانم هرکاری بخوام می کنم.

سرخی صورتمو حس کردم. نتونستم جلوی خودمو بگیرم. نتونستم خودمو کنترل کنم. به سمت در رفتم و با عصبانیت بازش کردم. داخل اتاق شدم و درو بستم. پاکان، پری رو به دیوار تکیه داده بود و داشت اذیتش می کرد. پری هم دست و پا میزد و گریه می کرد. اونم مثل بابای عوضیش داشت پریسا رو اذیت می کرد. رفتم سمتش و پرتش کردم گوشه ی اتاق و خودمو سپر پریسا کردم. انگشت اشاره مو سمتش گرفتم و به نشونه ی تهدید تکونش دادم و با عصبانیت داد زدم: دیگه حق نداری به پری نزدیک بشی. وگرنه خودم می کشمت.

پری که حسابی رنگ از رخس پریده بود، دستشو روی بازوم گذاشت و پشتم پنهان شد. پاکان به سمتم حمله ور شد و داد زد: می دونستم خودتی عوضی. می دونستم داداش اون سیاوشی.

برام عجیب اومد که اون می دونست من یه ثابتی ام. حتما هومن بهش گفته بود. این عوضی هم به روش نیاوده بود که من پسر هومن نیستم. اتاق از پذیرایی فاصله داشت و مهمونا نمی تونستند صدای ما رو بشنوند. مگر اینکه میومدن نزدیک تر و پشت در می ایستادند. پاکان یقه مو گرفت و اومد منو پرت کنه رو زمین که من یه سانتی متر هم از جام تکون نخوردم. در عوض هولش دادم عقب و به سمتش خیز برداشتم و خوابوندمش روی زمین و چند تا مشت پای چشمای هیزش که خیلی وقت بود دلم میخواست یه حالی بهشون بدم حواله کردم. عربده کشیدم: دفعه آخرت باشه به پری من دست درازی می کنی. افتاد؟

واسه تلافی این همه سال حسابی زیر مشت و لگدم گرفتمش. با صدای پری دست از کتک زدن پاکان برداشتم و به صورت نازش چشم دوختم. با گریه گفت: برسام... برسام چرا منو تنها گذاشتی با این عوضی؟ چرا؟

بلند شدم و به سمتش رفتم. پاکان داشت از درد به خودش می پیچید. رو به روی پری ایستادم و گفتم: به خدا ولت نکردم. به خدا پری من تورو ول نکردم.

پری گریه کنان خودشو انداخت روی زمین و زانو هاشو بغل گرفت. سرشو گذاشت روی زانوهایش و شروع کرد به هق هق کردن. رو به روش روی زمین نشستیم و گفتم: خانومی من گریه نکن. اشک نریز من داغون میشم.

سرشو بلند کرد و به من نگاه کرد. دستمو جلو بردم تا اشک هاشو پاک کنم که یادم افتاد اجازه لمسشو ندارم. دستمو مشت کردم و گذاشتم روی زانوم و گفتم: همه چیو بهت توضیح میدم.

مهمونا رفته بودن. فقط من و میلاد مونده بودیم. پاکان رو به روی ما نشسته بود و با اخم به من نگاه می کرد. با خونسردی گفتم: چیه؟ چرا اونجوری نگاه می کنی؟

پاکان نیشخندی زد و گفت: اینجا خونه ی منه و هرکیو هرچور دوست داشته باشم نگاه می کنم. پری که ظاهراً چیستا رو خوابونده بود، پیداش شد و گفت: و البته خونه ی من.

هر سه به پری نگاه کردیم. روی مبل رو به روی ما، با فاصله ی یک مبل تک نفره از پاکان نشست و به من نگاه کرد. داشتیم به هم نگاه می کردیم. پاکان از جاش بلند شد که بره. اما من گفتم: صبر کن پاکان. تو هم باید بشنوی.

پوزخندی زد و گفت: هه! من؟ من چرا؟

-چون یه چیزایی هست که به تو هم مربوط میشه.

پاکان نشست سر جاش و پرسشگرانه، مثل پری نگاهم کرد. نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به تعریف کردن ماجرا: وقتی پاکان باهام تماس گرفت و گفت سهاما رو بدم بهش، قبول نکردم. چون اون سهاما واسه من نبود. به اسم من بود... اما واسه چند تا بچه یتیم بود. مامانم... یعنی زن هومن، زلیخا وقتی اون سهاما رو به من داد، بهم سپرد که از پولی که از بابتشون درمیارم، به چند تا بچه یتیم رسیدگی کنم. ازم قول گرفت که هیچ وقت سهامارو نفروشم. ازم قول گرفت و گفت وقتی که اون بچه ها بزرگ شدن، سهامارو به طور مساوی بینشون تقسیم کنم. اون سهاما واسه من نبود پریسا... که اگر واسه من بود لحظه ای معطل نمی کردم و به پاکان میدادمشون. من از دار دنیا فقط اون خونه و ماشینو داشتم. شرکت واسه من نیست. زلیخا از ترس هومن اون سهاما رو

به نام کرد. می ترسید هومن اون سهاما رو از اون بچه های بیچاره بگیره. اما من چون خیلی زرنگ بودم و هومنو خوب میشناختم به نام من کرد تا من اون سهامارو به اون بچه ها بدم. میلاد... میلاد یکی از اون بچه هاست.

با دستم به میلاد اشاره کردم و ادامه دادم: میلاد و خواهر و برادرش خواهر زاده های زلیخا هستن. میلاد الان ۲۱ سالشه. برادر بزرگتره. الان سهامارو دادم به میلاد تا خودش به وصیت زلیخا عمل کنه. اما... اما راجع به اینکه نیومدم دنبالت باید بگم که من اومدم. همون موقع که صحبتیم با پاکان تموم شد، راه افتادم سمت تهران. سوار ماشینم شدم و به سمت خونه ی پاکان راه افتادم. اما اونقدر عصبانی بودم که تعادلمو از دست دادم و با ماشین تصادف کردم. ماشین آتیش گرفت. جون سالم به در بردم. فقط یه جاهایی از صورتم سوخت و بینی ام شکست. سوختگی شدید نبود. با یه جراحی پلاستیک درست شد. بینی مو هم عمل کردم. وقتی توی بیمارستان به خودم اومدم، خواستم به پلیس زنگ بزنم و همه چیو بگم. اما یهو به فکرم زد اول به خونه تون زنگ بزنم. با خونه ی عرشیا از بیمارستان تماس گرفتم. رفت روی پیغام گیر و شماره ی عرشیا رو اعلام کرد. منم با عرشیا تماس گرفتم. گفتش که تو با پاکان ازدواج کردی. همه چیو گفت. گفت رفتین ترکیه و از اونجا هم میرین اسپانیا. بعد از تموم شدن دوره ی نقاهتم، رفتم مشهد. رفتم تا تو رو از همونی طلب کنم که تو منو ازش طلب کرده بودی. اما پریسا من نتونستم نامه تو بندازم تو ضریح. نامه تو پیش خودم نگه داشتم.

دستمو بردم توی جیب شلوارم و نامه رو بیرون کشیدم. بلند شدم و به سمتش رفتم و نامه رو گرفتم طرفش. نامه رو گرفت و شروع کرد به خوندنش. گلوله گلوله اشک میریخت. نامه رو از دستش قاپیدم و گفتم: این واسه منه. دیگه گریه نکن.

کنارش روی مبل نشستیم و ادامه دادم: وقتی پامو گذاشتم تو حرم، یه حسی بهم هجوم آورد. یه حسی که تا به اون روز نبود. عطر گلاب تموم وجودمو پر کرده بود. پریسا... پریسا میخواستم برم داخل حرم... اما... اما روم نمیشد. حس شرمندگی می کردم. لب حوض نشستیم که یه پیرمرد اومد سمتم. از اون سرد و گرم چشیده های روزگار بود. تو حال خودم بودم که گفت: پسرم چرا انقدر پریشونی... بهش گفتم عشقمو از دست دادم. گفتم اونقدر گناهکارم که روم نمیشه برم داخل حرم. بهم گفت: میدونی آقا امام زمان (عج) چی فرمودن؟ منم نگاش کردم که پیرمرده گفت: فرمودن اگر دعا کنید، برای دعایتان آمین می گویم، و چنان چه دعا نکنید، من برایتان دعا می کنم. برای لغزش هایتان استغفار می کنم و حتی بوی شما را دوست دارم.

پریسا داشت اشک میریخت و لبخند میزد. ادامه دادم: به پیرمرده گفتم: من بلد نیستم دعا کنم. پیرمرده دوباره گفت: میدونی امام حسین(ع) چی فرمودن؟ فرمودن عاجزترین مردم کسی است که نتواند دعا کند. بعد گفت پاشو پسر... پاشو برو دعا کن. منم از جام بلند شدم و به گنبد طلا نگاه کردم. دوباره سرمو چرخوندم تا به پیرمرده نگاه کنم. اما نبود. به سمت داخل حرم رفتم. پریسا باورت نمیشه اگر بگم یه راهی باز شد و من مستقیم رسیدم به ضریح. دو دستی چسبیدم به ضریح و زار زدم. خدا خدا کردم. پریسا من فقط خواستم خدا منو ببخشه و تورو به من برگردونه. منتهی از راه درستش. پریسا من همونجا بود که توبه کردم. توبه کردم آدم بشم. همونجا بود.

پاکان با عصبانیت از جاش بلند شد و با خشم گفت: این حرفا کجاش به من مربوط میشه؟ اسکولم کردی؟

اخمی کردم و گفتم: بشین الان میگم.

دوباره نشست سر جاش و من گفتم: وقتی قرار شد هومنو اعدام کنند، یه چیزایی گفت که من باورم نمیشد. پای چوبه دار، اعتراف کرد که من بچه اش نیستم. گفت بهم بگن من داداش سیاوشم. گفت بهم بگن من بچه ی هدیه و مهرانم. یه چیز دیگه هم گفت.

پریسا و پاکان به من چشم دوختند که من به پاکان نگاه عمیقی کردم و گفتم: بهم گفت پاکان پسرشه. گفت پاکان پسر اون، از یه زن اسپانیاییه. تو بچه ی هومنی پاکان. اسم مادرتم آنیا گومز. معشوقه ی هومن بود. توی مادریده.

.....چیستا رو از توی ماشین برداشتم و بغلش کردم. خواب بود! پریسا اومد کنارم ایستاد و من کرایه تاکسی رو حساب کردم. با هم به سمت هتل رفتیم. پریسا و چیستا رو تا دم در اتاقشون همراهی کردم و گفتم: یک ساعت دیگه آماده باش.

پریسا لبخندی زد و سرشو تکون داد. موهاش یکم از جلوی شالش بیرون زده بود و خبر نداشت. شالشو به آرومی کشیدم جلو و گفتم: گیسو مفشان توبه ی ما را مشکن... چون توبه ی عاشقان به مویی بند است(سعید ییابانکی)! خندید و چیستا رو گرفت بغل خودش و رفت اتاقش. ساعت سه

بعد از ظهر بود که جلوی پنجره فولاد بودیم. چیستا رو بغلم گرفته بودم و اونم هی میزد به سر و کله ام. پریسا لبخندی زد و گفت: بیا بریم داخل حرم.

با هم راه افتادیم. چیستا رو گرفت تو بغلش و رفت قسمت خانوما. منم رفتم قسمت آقایون. دوباره راه برام باز شد. چقدر این جاده ی نورانی رو دوست داشتم. همون جاده ی نورانی که منو به خدا رسوند... منو به عشقم رسوند... منو به همه چی رسوند. من... عاشق این جاده ی نورانی بی بازگشتم. جاده ای که بهم فهموند: «اگر میخوای صاحب دل باشی، باید صاحب اختیار دل شده باشی؛ نه اینکه اختیارت رو به دل داده باشی. اگر میخوای دلبری کنی، باید از دنیا دل بریده باشی؛ نه اونکه دنیا دلت رو برده باشه. اگر میخوای دل داده باشی، باید دل به یکی داده باشی؛ نه اونکه هر گوشه از دلت رو به یه بی سروپایی داده باشی (آقای پناهیان)»! چسیدم به ضریح و زیر لب نجوا کنان، شعری که سه ساله ورد زبونم هست رو گفتم: مگذار مرا در این هیاهو آقا... تنها و غریب و سر به زانو آقا... ای کاش ضمانت دلم را بکنی... تکرار قشنگ بچه آهو آقا.

اشک میریختم و شعر رو میخوندم. چند بار بلند بلند خوندم که همه توجهشون جلب شده بود و اونا هم با من زمزمه می کردند. نامه ی پریسا رو از جیبم کشیدم بیرون و گفتم: آقا... آقا این نامه از طرف عشق منه. الان میندازم تو ضریح چون الان میشه بهم برسیم. اون موقع نمیشد. آقا دعامون کنید. آقا هوامونو داشته باشید. دعائونو بدرقه راهمون کنید یا امام رضا.

از حرم اومدم بیرون. اشکهامو پاک کردم و منتظر پری و چیستا موندم. بعد از چند دقیقه اونا هم اومدن و با هم به صحن انقلاب رفتیم. مهدی جلوی پنجره فولاد منتظر ما ایستاده بود. به سمتش رفتم و با هم روبوسی کردیم. پری سر به زیر به مهدی گفت: آقا مهدی! ازت میخوام حلالم کنی. مهدی هم که سرش به زیر بود، گفت: خواهرم واسه چی باید حلالت کنم؟

پری-تو زندگی با پاکان، هر موقع اذیت میشدم و سختی می کشیدم، حس می کردم آه شما منو گرفته.

مهدی خندید و گفت: پریسا خانوم... خواهر من! آه چیه؟! من به یه معشوق خیلی بهتر و بزرگتر رسیدم و خیلی هم بابت این قضیه راضیم. خیلی خوشحالم از اینی که هستم و همه شو مدیون شمام. من از شما خیلی هم ممنون و متشکرم.

پریسا لبخندی زد و نفس راحتی کشید. چیستا رو از بغل پری گرفتم و گفتم: مهدی جون شروع کن.

وقتی متحول شدم، مهدی رو پیدا کردم و حسابی با هم رفیق شدیم. اون خیلی کمک کرد تا عوض بشم. خندید و گفت: هنوز که همشیره بنده و عرشیا جان تشریف نیاوردن آقا برسام. یکم صبر لازمه ی کار همسنگر.

خندیدیم و مهدی لپ چیستا رو کشید. چیستا خیلی زبون می ریخت و همین باعث میشد همه عاشقش باشند. پاکان توی اسپانیا مادرشو پیدا کرد و رفت پیش اون. دلش پیش پری بود. عاشقش بود. اما توی بهم خوردن رابطه شون هشتاد درصد خودش مقصر بود. البته من نمی تونم خیانتو هیچ جوهره توجیه کنم. با این حال پریسا میگه تقصیر خودشم بوده. بهر حال؛ رابطه شون تموم شده بود و هرچند وقت یه بار پریسا باهاش تماس میگرفت تا چیستا با پاکان صحبت کنه. نمیخواست بین چیستا و پاکان جدایی بیفته. می دونست پاکان هرچقدر هم بگذره با چیستا تماس نمیگیره. بخاطر همین خود پری اقدام می کرد. چیستا؛ چیستا رو نگم بیشتر از پری... اما کمتر هم دوستش نداشتم. عاشق شیرین زبونی هاشم. پاکان چطور دلش میومد به این بچه بی محلی کنه؟! برام عجیب بود. عرشیا و مهدیه پیداشون شد و مهدیه معترضانه به پری گفت: شما کجا غیبتون زد؟ کل بازارو گشتیم. خب میخواستین برین بهمون میگفتین انقدر دنبالتون نمی گشتیم.

من و پری نگاهی شیطنت آمیز بهم انداختیم و زدیم زیر خنده. اونا رو پیچونده بودیم و خودمون برگشته بودیم هتل. تصمیم گرفتیم یکم اذیتشون کنیم. واسه همین گوشه هامونوهم خاموش کرده بودیم. مهدی صداشو صاف کرد و گفت: خب... شروع کنیم؟

من و پری نگاهی به هم انداختیم و لبخند زدیم. لپ چیستا رو بوسیدم و گفتم: شروع کن حاج مهدی.

مهدیه با دستپاچگی گفت: اوا صبر کنید.

و بعد یه چادر سفید و خوشگل از کیفش درآورد و با چادر سیاه پری عوض کرد و انداخت روی سر عشقم. یه قرآن هم داد دستش و پری بسم الله ای گفت و قرآنو باز کرد. پریسا... پریسا واقعاً نورانی شده بود. الحق که مثل پری... مثل پری! پاک و بی آلایش. فقط یه حلقه ی نورانی بالای سرش و دو تا بال روی شونه هاش کم داشت تا بشه حوری بهشتی. مهدی رو به خواهرش گفت: اجازه میدی همشیره؟

مهدیه لبخند زد و گفت: شروع کن داداشی.

مهدی-بسم الله الرحمن الرحيم. با نام و یاد خدا شروع می کنیم...

من و پری سرمو انداختیم پایین و به قرآن توی دست پری چشم دوختیم. همونطور که مهدی داشت به عربی یه چیزایی می گفت، مهدیه چیستا رو از بغل من گرفت و کنار عرشیا ایستاد. چیستا داشت با تعجب به من و پری نگاه می کرد. چشمای خوشگلش به مادرش رفته. یه جفت چشم سبز و فوق العاده جادو کننده.

مهدی-سرکار خانم پریسا قانع بنت حامد... آقا بنده وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای برسام ثابتی ابن مهران، با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام آئینه و یک جفت شمعدان و تعداد صد و بیست و سه هزار گل لاله و یک گل محمدی و دوازده گل نرگس در بیاورم؟
یهو چیستا گفت: علوس لفته گل بشینه(بچینه)!

من و پری با تعجب به چیستا نگاه کردیم. بعد جفتمون بهم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده. بقیه هم خنده شون گرفته بود. مهدیه یادش داده بود اونجوری بگه. مردم توی صحن دور ما جمع شده بودند. مهدی برای دومین بار گفت: سرکار خانم پریسا قانع بنت حامد... آقا بنده وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای برسام ثابتی ابن مهران، با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام آئینه و یک جفت شمعدان و تعداد صد و بیست و سه هزار گل لاله و یک گل محمدی و دوازده گل نرگس در بیاورم؟

اینبار مهدیه گفت: عروس رفته گلاب بیاره.

به پریسا زیر چشمی نگاه کردم. داشت زیر زیرکی به مهدیه می خندید. کلاً این دوتا دوست جوک و لطیفه ای بودن واسه خودشون.

مهدی-سرکار خانم پریسا قانع بنت حامد... آقا بنده وکیلیم شما را به عقد و نکاح دائمی آقای برسام ثابتی ابن مهران، با مهریه یک جلد کلام الله مجید... یک جام آئینه و یک جفت شمعدان و تعداد صد و بیست و سه هزار گل لاله و یک گل محمدی و دوازده گل نرگس در بیاورم؟

قلبم داشت خودشو دیوانه وار به سینه ام می کوبید. داشتم پس میفتم. نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. عرق سردی روی پیشونی ام نشست. صدای ناز پری توی گوشم پیچید که گفت: با اجازه از صاحت مقدس امام زمان و جد بزرگوارشون آقا امام رضا، بله.

چشمامو باز کردم و لبخند زدم. همون لحظه اون پیرمرد که لب حوض حرم باهاش آشنا شده بودم رو دیدم. با لبخندی بر لب به من نگاه کرد و دستی به من تکون داد. بهش دست تکون دادم که پریسا گفت: به کی داری دست تکون میدی؟

اومدم پیرمرد رو نشون بدم اما دیگه نتونستم ببینمش. هرچی با چشمام دنبالش گشتم نبود که نبود. مهدی اینبار از من پرسید و منم گفتم بله. همه برامون صلوات فرستادند. چقدر لحظات بهم رسیدنمون شیرین و رویایی و معنوی شده بود. تو عمرم فکر نمی کردم بخوام ازدواج کنم... چه برسه که بخوام فکر کنم تو صحن انقلاب حرم امام رضا صیغه عقدمون خونده بشه.

چیستا بغلم بود و با دست دیگه ام، دست گرم و پر مهر پری رو گرفته بودم. بهم لبخند زدیم و به نشونه ی احترام، سر تعظیم رو به گنبد طلایی آقا فرود آوردیم. همون طور که به گنبد نگاه میکردیم گفتم: خوشا ملکی که سلطانش تو باشی...
پری-خوشا دردی که درمانش تو باشی...

من و پری با لبخند به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم: خوشا چشمی که رخسارش تو باشی!

.....

(دوستان! من رمان رو ویرایش کردم و بین متون، این موضوع که هومن به پریسا دست درازی نکرده رو عنوان کردم. پس ازدواج پری با پاکان هیچ اشکال شرعی نداره و از معنویت رمان کم نمی کنه.)

پایان

۲۶ دی ماه ۱۳۹۳

ارتباط با نویسنده: <http://www.forum.98ia.com/member294924.html>

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید